

بزم گل‌ها

دفتر شعر

دکتر مجتبی خلیقی نژاد

بزم گل‌ها
دکتر مجتبی خلیقی‌نژاد

صفحه‌آرا و نمونه‌خوان یاسمن جابرالانصار
طرح جلد

شمارگان ۱۰۰۰ نسخه

چاپ یکم ۱۳۹۲

قیمت

لیتوگرافی

چاپ

صحافی

شابک

حق چاپ برای مؤلف محفوظ است.

فهرست

۷ بهار
۱۰ هموطن
۱۳ عشق وطن
۱۶ عدالت
۱۹ شدن
۲۱ تعریف انقلاب (مرغان قفس)
۲۳ ساغر هنر
۲۵ دور از عشق
۲۷ خاک گور
۲۹ دهکده زاینده‌رود
۳۱ فین
۳۴ کجایی؟

۳۷	روزگار
۳۹	دم فیض بخش
۴۲	آواز
۴۴	رونما
۴۷	وارث شوکت
۵۰	بهار ایران شهپر شهباز ایران
۵۳	افسانه می گردم
۵۵	بی شاخه و برگ
۵۸	آهسته آهسته
۶۲	داروساز (۱)
۶۴	داروساز (۲)
۶۷	هم نوایی
۷۰	لقمه‌ی چرب
۷۳	طناز
۷۶	همراه درسی (همکلاسی)
۷۸	جوانی کو
۸۱	پزشک
۸۵	ببار
۸۷	بزم گل‌ها
۸۹	خنده گل
۹۱	مانده
۹۳	روزگار
۹۵	انجمن
۹۸	جلوه‌ی جانان
۱۰۵	نشان افتخار
۱۰۷	کودکی
۱۱۰	خزان
۱۱۲	همکاران! سلام!
۱۱۴	دوران طلایی
۱۲۱	پیری
۱۲۴	نیاز و ناز
۱۲۶	هم وطن! بپاخیز

۱۲۹ داروساز (۳)
۱۳۳ جاودانگی
۱۳۵ عشق تو
۱۳۷ قصه‌ی فرهاد
۱۳۹ خاوران
۱۴۱ یاد باد
۱۴۳ غم هجران
۱۴۵ عاقبت تاریخ
۱۴۹ نقاب ناز
۱۵۱ ۵ شهروییور
۱۵۴ علی (ع)
۱۵۸ محرم
۱۶۱ محبت دروغین
۱۶۶ مبارک باد
۱۶۸ عروس بختیاری
۱۷۱ مردسالاری
۱۷۴ لسان‌الغیب
۱۷۷ آرزو
۱۷۹ حق
۱۸۱ یاسین
۱۸۳ بیمار
۱۸۵ پزشک خوش‌نفس
۱۸۸ وصف فرزند
۱۹۱ پیش‌گو
۱۹۴ امداد هنر
۱۹۶ دعا
۱۹۸ کُهرنگ
۲۰۰ شأن شهروییور
۲۰۳ فرزندگان
۲۰۶ فروغ شمس
۲۷۰ دیروز و امروز
۲۱۲ استقلال

۲۱۶	شکایت
۲۲۳	خزان
۲۲۵	خوشا
۲۲۹	یادگار جنگ
۲۳۲	ثروت یا علم
۲۳۶	مکافات
۲۳۸	مُشک تر
۲۴۰	ایران
۲۴۲	طیب حاذق
۲۴۵	وطن
۲۴۸	خاک ایران
۲۵۱	خیام
۲۵۵	زندگی نامه
۲۵۹	بیمار
۲۶۱	مقام پرستار
۲۶۳	نوید دندان پزشک
۲۶۶	غنچه‌های نوگل فردا
۲۶۹	برخیز، ایران

بهار

مهرورزی با هوای تندخو دارد بهار
دل‌نوازی با نسیم مشکبو دارد بهار

منقطع شد فصل سرمای زمستان چون خزان
مهر عالم‌تابِ روشن، روبه‌رو دارد بهار

شد سخن‌چین شرمسار و ریخت او را آبرو
پیش کُلّ اهل عالم آبرو دارد بهار

با همه آحاد مردم از فقیر و از غنی
صحبت دیرین خود را آرزو دارد بهار

از سر دشت و دمن تا مرغزار و کوهسار
گنجی از لطف و صفا را آرزو دارد بهار

در بسیط سبزه‌زار و دفتر اوراق گل
با لبان گل‌فشانش گفت‌وگو دارد بهار

گل به خوبی دل رباید از لطافت چون عروس
دلبری چون دلبران ماهرو دارد بهار

غنچه می‌خندد به پاس خنده زیبای یار
از حضور نازنین این رنگ و بو دارد بهار

ساغر گل‌های رنگارنگ لبریز از شراب
در حریم بزم گل، می در سبو دارد بهار

از نوا و نغمهٔ پر شور مرغان چمن
نغمهٔ داوود گویی در گلو دارد بهار

همچو احساس خلیقی هم‌ره طبع روان
نغمه‌هایی دل‌نشین چون آبِ جو دارد بهار

هموطن

هموطن، کشور از افکار تو کشور گردد
گرچه نیکوست ز مهر تو نکوتر گردد

زیور نعمت و الطاف خدا آزادی‌ست
حیف اگر اهل وطن فاقد زیور گردد

از ره حسن سلوک و کرم و بخشایش
همه گستره خاک، مسخر گردد

هموطن گر سخن جان مرا گوش کنی
هستی‌ات مخزن پر ارزش گوهر گردد

یاد کن فرش نگارین بهارستان را
تا دل و جان از آن نقش مصور گردد

سازمان ملل از نام وطن مفتخر است
کوششی کن که از این نام فراتر گردد

راز آزادگی سرو و صنوبر در توست
سعی کن قامت تو سرو صنوبر گردد

هموطن دانش تو روشنی خورشید است
شرق و هم غرب ز نور تو منور گردد

عطر دانایی ما، مایه آرامش ماست
وطن از رایحه ذهن، معطر گردد

مشکل اصلی ما، توطئه دشمن نیست
روح ما، بیشتر از جهل، مکرر گردد

فضل و اندیشه و بیداری ذهن من و تو
موجب رونق و آبادی کشور گردد

ما اگر پر بگشاییم سوی آزادی
همه آفاق جهان سایه شهپر گردد

گر توانمندی ما حادثه برانگیزد
موج نابودی حکام ستمگر گردد

ای جوانان وطن، حرف خلیقی این است
وطن آباد ز افراد هنرور گردد

عشق وطن

مرا در دل هراسی نیست تا مهر وطن دارم
وطن را دوست خواهم داشت تا جان در بدن دارم

خلیج و دشت و کوه و رود آن، حتا کویرش را
مقدس‌تر، گرمی‌تر، ز جان خویشتن دارم

ندارم حسرت گل‌های باغ این و آن هرگز
که در خاک وطن خود بیشه و باغ و چمن دارم

اگرچه خارهایی ریشه کرده در دل میهن
ولی با هموطن بس تیشه‌های ریشه‌کن دارم

گر استبداد می‌کوبد به قلب و جان آزادی
امید همتِ دشمن‌شکن از مرد و زن دارم

خطر هر چند دائم می‌کند خاک مرا تهدید
چه غم وقتی کفن بر تن به جای پیرهن دارم

من از دیو پلید خانگی هرگز نیندیشم
که در طول زمان پیکارها با اهرمن دارم

هنوز این آسمان از اختران فضل نورانی‌ست
هزاران افتخار از این همه صاحب سخن دارم

ز یمن حافظ و سعدی، نظامی، رودکی، خیام
ز مولانا و فردوسی هزاران انجمن دارم

قلم مشکن خلیقی تا به دل مهر وطن داری
بگو جولانگه دیو است ایرانی که من دارم

عدالت

چه جان‌بخش است گفتار عدالت

سخن‌های گهربار عدالت

همه از شب امید روز دارند

هم از گفتار، کردار عدالت

ز گیتی محو سازد جهل و ظلمت
شود تابان چو انوار عدالت

چه سنگین است و رنج‌آور که انسان
کشد بر دوشِ جان بار عدالت

حدیث عدل نوشروان و زنجیر
جهان را کرده بیدار عدالت

ز خاک انسان رود تا اوج افلاک
به پاس کشف اسرار عدالت

خداوندا ز لطف بی‌دریغت
شکوفای باد گلزار عدالت

به من شوریدگی ده تا بگیرم
یکی گیسوی دلدار عدالت

عطا کن ذوق مستی تا بنوشم
شراب از جام سرشار عدالت

توانی ده که بنماید خلیقی
به چشم خلق آثار عدالت

شدن

هرگز کویر، جلوه‌گه گل نمی‌شود
هرگز کلاغ قمری و بلبل نمی‌شود

باید عبور کرد ز هر شط حادثه
اما به هوش باش که بی‌پل نمی‌شود

پل می‌توان کشید به سعی و عمل ولی
با بیم و اضطراب و تزلزل نمی‌شود

آری توان گذشت ز ظلمت به شوق نور
آری، ولی بدون تحمل نمی‌شود

در کشوری که محکمهٔ عدل، حاکم است
هرگز دراز، دست تطاول نمی‌شود

هرجا به علم و سعی خلیقی توان رسید
اما بدون فکر و تأمل نمی‌شود

تعریف انقلاب (مرغان قفس)

مگو ای دوست که مرغان قفس آزادند
با طنین نفس سوخته‌شان دل‌شادند

نالهی مرغ قفس را نتوان گفت سرود
نغمه‌هایی که به جان می‌شنوی فریادند

در دیاری که جوانمردی و یاری مرده‌ست
آرزوها همه چون برگ خزان بر بادند

کینه تا در حَرَم سینه نشسته به غرور
نورها در گروی ظلمت استبدادند

دیو خودکامه چو بر تخت سلیمان بنشست
داده‌ها ملعبه و دستخوش بیدادند

در ره سیل خروشنده بیدادگران
دادخواهان همه بی‌پایه و بی‌بنیادند

ای خلیقی غم مرغان قفس را دریاب
این اسیران بلا منتظر امدادند

ساغر هنر

از کرامات هنر ساغر پر مُل دارم
در گلستان غزل لاله و سنبل دارم

همدم حافظ و خیام و نظامی هستم
بر بزرگان دگر نیز تأمل دارم

از نسیم دم صاحب‌نظران سرمستم
هر طرف می‌نگرم خرمنی از گل دارم

لحظه خوش دار خلیقی که در این عرصهٔ ظلم
جمعی آزاده و فرزانه و عادل دارم

دور از عشق

من آن مرغ خوش‌الحانم که آهنگی دگر دارم
نوایی عاشقانه از دل شب تا سحر دارم

به زندان وطن محبوس و مأیوس از گلستانم
چو مرغان گرفتارم، سری در زیر پر دارم

جدا از نازنین با دیده‌ای خونبار و اشک‌آلود
روان از دیدگانم رودی از خون جگر دارم

چو می در خُم درون خویش جوشانم خروشانم
به خود می‌پیچم و غوغایی از زیر و زبر دارم

بدون نازنین هرگز مرا در دل سروری نیست
شبی کابوسناک و روزی از شب تیره‌تر دارم

من و شب‌های هجران و خیال روی و موی او
نه با کس گفت‌وگو دارم نه بر جایی نظر دارم

خلیقی بی تو در بیداد هجرانت گرفتار است
بدادم رس که من چشم امید از دادگر دارم

خاک گور

هیچ با طبعم موافق نیست سیر اختران
هم ز یارانم نشانی نیست هم از یاوران

به که وقت رفتنم از من نگیرد کس سراغ
می نوشید تا به امید چیست حال دیگران

در سکوت گور، نه نوری نه یار و همدمی
کو رفیقان، همدمان، همفکرها، همباوران؟

نالہ و آہ و فغانم کی بہ گوش کس رسد؟
صحبت از مار است و مور و زخم‌های بس گران

این چه دنیایی است؟ دنیایی غریب و وهمناک
این چه زندانی است؟ زندانی ز بی جان پیکران

اندر این جا شعله‌ای از آتش دیروز نیست
سردی و تاریکی است و تودۀ خاکستران

جلوہ‌های زندگی این جا غباراند و غبار
خاک گور است و سکوتی از کران تا بی کران

دهکده زاینده‌رود

خوشایبلاق سبز چادگان و کوه و صحرائش
صفای آسمان و لطف ویلاهای زیبایش

سرور سبزه‌زاران و شکوه کوهسارانش
سرود زنده‌رود دشت‌پوی و دره‌پیمایش

نشان‌ها از فریدون دارد و از همت کاوه
شکوه و فرّ ایران بشنو از تاریخ گویایش

بیا همراه یاران جانب سدّ دل‌انگیزش
جهان جاری‌ست در آئینه‌ی آب مصفایش

به گرمی می‌پذیرد میهمان‌ها را ز هر جایی
نوازش می‌کند جان را نسیم روح‌افزایش

رهای موج موجش گیسوی دلبر به یاد آرد
طراوت می‌دمد از کشتزار عنبرآسایش

بیا با جان تماشا کن جمال بی‌مثالش را
که روح تازه خواهی یافت در حین تماشایش

ز دیدار جمال و جلوه‌اش شاعر شود هر کس
اگر با چشم دل بیند سراپای فریبایش

خلیقی بر شکوه دل‌فریبش آفرین گوید
صفای عطر و رنگ او دمیده در غزل‌هایش

فین

ای وطن ای مام من، جان من و جان تو
سگه زند قلب من، به نام ایران تو

بهشت شیراز تو، گستره‌ی شاعران
صفای ملک جهان، خاک صفاهان تو

نفس‌نفس هر بهار، زنده کند روزگار
شمیم مازندران، عطر گلستان تو

خاک تو در هر طرف، آینه نقش‌ها
نمای تاریخی از، فخر نیاکان تو

تو کشور کوروشی، اریکه داریوش
عدل انوشیروان، نماد دیوان تو

چه نقش‌ها دشمنان، زدند در هر زمان
که دست ناپاکشان، رسد به دامن تو

هجوم ترک و عرب، خدعه روس، انگلیس
شکسته شد یک‌به‌یک، پاس دلیران تو

هنوز اگر پیکرت، سرشته با خون توست
نرفته از خاطر، شکوه دوران تو

به باغ و حمام فین، سمومی از خشم و کین
به جان ولی جاری است، گلاب کاشان تو

هنوز، خون امیر، مرد دلیر و کبیر
رهاست از دیده‌ات تا به گریبان تو

اشک خلیقی هنوز، می‌رود و می‌برد
پیام کاشان تو، تا به فراهان تو

کجایی؟

خزان تا کی؟ گل زیبا کجایی؟

بیا ای شاهد رعنا کجایی؟

تو ای گلخوشه‌ی جان‌پرور من

تو ای زیباتر از گل‌ها کجایی؟

تو ای خوشخوان‌تر از مرغ خوش‌آهنگ

نوایت خوش‌ترین آوا، کجایی؟

چه شد آن شوق ایام جوانی
چه شد آن شور و آن غوغا؟ کجایی؟

جهان، بی‌موج شادی نیست جاری
تو ای موج روان‌پیما کجایی؟

چه شد افسانه‌های عشق دیرین
کجا شیرین؟ کجا لیلا؟ کجایی؟

بپرسیم از زلیخا یوسفت کو؟
ز وامق نیز کای عذرا کجایی؟

چه شد آن جام جم کو تخت جمشید
شکوه و شوکت کسرا کجایی؟

بیا از رستم دستان بپرسیم
تو ای اسطوره والا کجایی؟

نشسته جای تو یک مشت نامرد

بیا ای مرد بی‌همتا کجایی؟

بیا کز فتنهٔ اهریمنان شد

فزون از حد خرابی‌ها، کجایی؟

بیا ای نازنین بختیاری

خلیقی را منه تنها کجایی؟

روزگار

سرگشته‌ام چو حال پریشان زندگی
شوریده است گردش دوران زندگی

شب جاری است و کشتی دریای فکر من
افتاده در تلاطم توفان زندگی

گاهی فراز و گاه نشیب است حال من
تا کی مرا رسد سروسامان زندگی

از هم درید چاک گریبان من زمان
تا دست من رسید به دامان زندگی

کلک قضا ز روز ازل نام رنج را
بر لوح دل نوشته به‌عنوان زندگی

دنیا برای اهل هنر نیست جز قفس
گور است، تنگناست، نه میدان زندگی

ای روزگار، قلب خلیقی ز سنگ نیست
وین سینه، سینه است نه زندان زندگی

دم فیض بخش

فصل بهار آمده، تازگی جهان بین
خرمی زمین نگر، شادی آسمان بین
دلبر نازنین من، دلکش و دل‌نشین من
نرگس و نسترن نگر، سوسن و ارغوان بین

شهر به شهر، کوبه کو، کوچه به کوچه، در به در
بوی بهار می‌دهد، جلوه جسم و جان ببین

باغ به باغ و جو به جو، گوشه به گوشه، سو به سو
سرخ‌ی ارغوان نگر، سبزی پرنیان ببین

ریخت ز چاک پیره‌ن خرمن گل چمن چمن
ساقه پر ز گل نگر، شاخه گل فشان ببین

جان بپرد به آسمان، پر بکشد به کهکشان
اوج همای جان نگر، وسعت بی‌کران ببین

دلبر نازنین من! دفتر شعر من بخوان!
جوی به جو غزل نگر! طبع مرا روان ببین!

از دم فیض‌بخش تو باغ گرفته رنگ و بو
غنچه به غنچه گل به گل زیور گلستان ببین

لاله‌به‌لاله شعله‌ور، سبزه‌به‌سبزه مخملی
دامن مادر وطن این همه گل‌نشان ببین

قلب خلیقی ای پری! بلبل خوش‌نوی تو
سینه‌ی پر تپش نگر! مرغک نغمه‌خوان ببین!

آواز

بی‌تو پرواز من از شب سوی فردا مشکل است
بی‌تو دیدار بهار و باغ و صحرا مشکل است

می‌توان در تو هزاران گوهر ناسفته بافت
گرچه گوهر یافتن، در عمق دریا مشکل است

گر بکوبی هر دری آخر برون آید سری
دیدنت ای نازنین ماه‌سیما مشکل است

جان به شوق صید آهو می‌دود تا بی‌کران
ای دریغا صیدت ای آهوی رعنا مشکل است

دل پلنگ‌آسا به شوق ماه از جا می‌پرد
من تو را از جا پریدن سوی بالا مشکل است

ای خلیقی جان به راه یار دادن تا به کی؟
زین خطر بگذر که صید مرغ دانا مشکل است

رونما

شد بهار اما نشد یک غنچه وا ای نازنین!
تا برایت گل بیارم رونما ای نازنین!

دوست دارم روبه‌رو باشی مرا آئینه‌وار
یا کنار خویش بنشانم تو را ای نازنین!

گرچه داروساز شهرم لیک محتاج توام
درد من را هم دوايي هم شفا اي نازنين!

عطر گل‌های بهاری عطر گيسوی تو است
هم نسيم مشکبوی و جان‌فزا اي نازنين!

اي نگاه پر فروغت بازتاب آفتاب
وي صدايت صوت مرغ خوش‌نوا اي نازنين!

قلب من در سينه با آهنگ عشقت می‌تپد
عشق تو هم دل‌نشین، هم دل‌ربا اي نازنين!

پای تا سر پرشکوفه چون درخت فرودين
بوی مینو می‌دهی سر تا به پا اي نازنين!

هان! مشو مغرور با اين جلوه و زیبایی‌ات
اي نگار خوش‌خرام و خوش‌ادا اي نازنين!

جلوه‌ی زیبایی گل چند روزی بیش نیست
دوره‌ی گل را نمی‌باشد بقا ای نازنین!

چون خلیقی قدر این حسن خدادادی بدان!
زندگانی می‌رود راه فنا ای نازنین!

وارث شوکت

ما دلیران ملک ایرانیم
همه آزاده و مسلمانییم

صاحب ذهن و دانش و فرهنگ
اهل تحقیق و عقل و برهانییم

ما نشان‌ها از آریا داریم
وارث شوکت نیاکانیم

یادگار تمدن دوران
پاسدار شکوه انسانیم

فرّ تاریخ ما، معرّف ما
نور اعصار و فخر دورانیم

پیرو حق و دشمن باطل
رهرو شاهراه ایمانیم

همنفس، همقدم، هماهنگیم
اهل قانون و نظم و سامانیم

اشرف آفریدگان جهان
شاهکار بزرگ یزدانیم

راه ما راه پاک حق‌طلبان
بری از حیل‌های شیطانیم

همه مخلوق یک خداوندیم
همه گل‌های یک گلستانیم

از ستمکار و مستبد بیزار
خودستا را ز خود نمی‌دانیم

هدف ما چه زن، چه مرد یکی‌ست
ما ز تبعیض، روی گردانیم

پرچم ما سه‌رنگ و خود یکرنگ
از دروغ و دغل گریزانیم

بهار ایران شهپر شهباز ایران

بهار آمد! بهار آمد! نشاط از بحر و بر ریزد
هوای مشکبو، بر خاک میهن مشک تر ریزد

خزر چونان خلیج فارس از امواج بر ساحل
یکی الماس افشاند، دگر درّ و گهر ریزد

طبیعت سبز، صحرا سبز، جنگل سبز و ساحل سبز
چو خورشید از دل افلاک، روی خاک زر ریزد

تو گویی این گهر از کاخ‌های کوروش و دارا
و یا از درگه نوشیروان دادگر ریزد

صبا از پارس تا کاخ مدائن عنبر افشاند
صفایی از طراوت بر تمام بوم و بر ریزد

به هر جای وطن هر چشمه و جو روشن و جاری
زالال آبشار، از شانۀ کوه و کمر ریزد

چه نعمت‌ها که بر دشت‌مغان، این خاک حاصل‌خیز
ز سعی چشمگیر باغبان و کارگر ریزد

هزاران مائده سر می‌زند از خاک خوزستان
عرق‌ها قطره‌قطره از جبین رنجبر ریزد

ز لطف دانش و تحقیق روشنفکر ایرانی
چو باران بهاران رشحه در رشحه هنر ریزد

هم از گیلان، هم از مازندران، گرگان و اکباتان
چو از پستان به کام زندگی شیر و شکر ریزد

خلیقی شهپر شهباز همت بر وطن بگشا
خوشا روزی که آزادی بر ایران بال و پر ریزد

افسانه می‌گردم

چو می‌آید بهار از عشق او دیوانه می‌گردم
ز شوق نازنین از خویشتن بیگانه می‌گردم

به عشق آن نگار ماه‌رخسار و گل‌اندامم
غزلخوان می‌شوم در گلشن و گلخانه می‌گردم

اگر از تار گیسویش صبا عطری بیفشانند
گهی بلبل، گهی قمری، گهی پروانه می‌گردم

چو می‌بینم نگاه آتشین یا نرگس مستش
اسیر التهاب و نرگس مستانه می‌گردم

شوم بی‌اختیار از خود چو بلبل در هوای گل
به سوی باغ و بستان‌ها روان از لانه می‌گردم

به پایش گر بخواهد جان بیفشانم، دریغی نیست
ز جان خواهم گذشت و در پی جانانه می‌گردم

خلیقی اندر این عالم نه گل ماند نه گلرویی
از این افسانه بگذر ورنه خود افسانه می‌گردم

بی‌شاخه و برگ

به پیری چون رسم‌گویی درختی بی‌بهارستم
به باغ زندگی بی‌شاخه و بی‌برگ‌وبارستم

بهارا یکدم از مشک‌غزالان ختن‌برگو
که من بی‌بهره از آن نافه‌های مشک‌بارستم

بیا یکدم گره بگشا مرا از چهره غمگین
 که من از عقده‌داران غریب روزگارستم

کرم فرما قدم بگذار روی دیدگان من
 که من در کنج تنهایی پریشان و فگارستم

نه گلزاری، نه گلبانگی، نه گلرویی، نه دلجویی
 بدون ساقی و جام و می گلگون خمارستم

دل از کف رفت ای ساقی! شراب مشکبویم ده
 محبت کن، نوازش کن که من در انتظارستم

بهار است و نشسته بر سرم برف زمستانی
 به یاد روزگار نوجوانی غمگسارستم

بر این سیّاره خاکی به دور چرخ نیلوفر
 دچار اختلاف و گردش لیل و نهارستم

ولی بی‌آن‌همه گل، با همه این نابسامانی
به دل امیدوار مهر و لطف کردگارستم

جوانی بُرد و پیری داد این گردون، خلیقی را
ولی شادم که پاس مهر، صاحب اعتبارستم

آهسته آهسته

زمستان می‌رود، آید بهار آهسته آهسته
به باغ عمر گل آید به بار آهسته آهسته

رود خورشید از مشرق به مغرب بی‌کم و افزون
مساوی می‌شود لیل و نهار آهسته آهسته

بسی گشتند ماه و اختران بر چرخهٔ گیتی
به کام ما بگردد روزگار آهسته‌آهسته

طلوع علم، چون خورشید بود از شرق سوی غرب
دوباره شرق یابد اعتبار آهسته‌آهسته

فضا رنگ دگر گیرد، زمان حالی دگر یابد
به دیدار وطن آید بهار، آهسته‌آهسته

ز دست تیره و آلودهٔ ضحاک عصیانگر
رود بیرون عنان اختیار آهسته‌آهسته

بهار آید، یخ فصل زمستان آب خواهد شد
روان گردد به صحرا جویبار آهسته‌آهسته

فروغ علم و دین از شرق سوی غرب خواهد تافت
و میهن را سرآید انتظار، آهسته‌آهسته

نگاه بی‌قرار شاعر شوریده غربی
به سامان آید و گیرد قرار آهسته آهسته

به دست باغبان و کارگر، دهقان و دانشجو
نهال آرزو آید به بار آهسته‌آهسته

پی پیروزی و آزادی و امنیت و شادی
شود ایران‌زمین چون لاله‌زار آهسته‌آهسته

زمام زندگی را بازباید دست ایرانی
و یابد بی‌مداری‌ها مدار آهسته‌آهسته

بسیط آسمان از دود نفرت پاک خواهد شد
به رقص آید نسیم مشکبار آهسته‌آهسته

جوانان وطن با نغمه شادی به وجد آیند
به همراه نگار گل‌عذار، آهسته‌آهسته

شود همراه با آواز دلجوی غزل‌خوانان
دف و نی، بربط و تار و سه‌تار آهسته‌آهسته

خلیقی نیز چون مردم به شوق و ذوق پیروزی
کند بر خویش و میهن افتخار آهسته‌آهسته

داروساز (۱)

ندانی کیست داروساز این دانشگر دوران
که جسم و جان خود را کرده وقف هستی انسان

غم بیمار روی دوش او چون بار سنگینی
تحمل می‌کند هم عشق را هم علم و هم ایمان

ز یک‌سو پاس دارد حکمت دیرینه را هر دم
ز سویی دانش اکنون فزون‌تر از همه دوران

مس طبعش از این خاک گرانقدر و گرانمایه
برآرد بهترین اکسیرها چون لؤلؤ و مرجان

طبییان جمله می‌کوشند در کشف هزاران درد
ولیکن ذهن داروساز می‌گردد پی درمان

بسا دارو که میرانده‌ست صدها زنده رنجور
بسا دارو که احیا کرده هم انسان و هم حیوان

مبادا ذهن داروساز یک آن منحرف گردد
که جای شاهراه مهر، پوید جاده‌ی طغیان

خلیقی خدمت همنوع را از جان پذیرفته
عبادت بهتر از این نیست پیش حضرت رحمان

داروساز (۲)

خوشا کسی که به دل عشق هموطن دارد
هوای خدمت صادق به مرد و زن دارد

سخن ز حکمت داروگر است و همت او
که نور عشق در اندیشه و سخن دارد

فروغ دانش و بینش، شکوه علم و عمل
به ذهن و سینه و احساس خویشتن دارد

همیشه جامهٔ او چون سپیده‌دم روشن
به تن ز روشنی صبح، پیرهن دارد

هزار داروی بکر از گیاه و غیرگیاه
پی زدودن آلام جان و تن دارد

قدومه، گاوزبان، تاجرپزی و زوفا
گل و گیاه معطر چو یاسمن دارد

به اتکای دوا روز و شب به فکر شفاست
درون هر قفسه گوهر عدن دارد

هماره ورد زبانش کلام بهبودی‌ست
پیام عاطفه در ذهن و در دهن دارد

پی شکستن امراض سخت‌تر از سنگ
چنان حکیم شفا، عزم کوه‌کن دارد

به حکم عاطفه پیوسته در دواخانه
گره گشاید تا روح در بدن دارد

پی تحقّقِ درمان همیشه در تحقیق
فروغ چشم بصیرت در انجمن دارد

خلیقی ارچه دَمش چون دَم مسیحا نیست
ولی مبارزه‌ای اهرمن‌شکن دارد

همنوایی

شد هشت فرودین‌ماه، میلاد آشنایی
آغاز دل سپردن، هنگام دل‌ربایی

دور سپهر گردون روز و شب و مه و سال
حقا که نیست خالی از حکمت خدایی

بگذشت فصل سرما، ایام اعتدال است
بی زحمتِ زمستان، بی محنت جدایی

دست سیاه سرما از دامن طبیعت
کوتاه شد دوباره از فرط نارسایی

باد صبا به گلشن کرده وزیدن آغاز
دارم از او امید لطف و گره‌گشایی

ای مطرب غزلخوان برگیر تار و بربط
ای بلبل خوش‌الحن سر کن غزل‌سرایی

شمشاد سایه‌افکن برخاست، قدعلم کرد
گل‌ها به باغ دارند آهنگ رونمایی

ای ابر فرودین‌ماه پاس بهار میهن
بر ما گهر بیفشان همراه پربهایی

ساقی به ساغر انداز از باده‌ی صبوچی
یک جرعه هم به من ده از روی غم‌زدایی

ای نازنین همدل! ای همسر هم‌اندیش!
دارد خلیقی از تو امید هم‌نوایی

لقمه‌ی چرب

با اهل وطن چو درد همخانه شود
صد تیر بلا به جان جانانه شود

آوردن نان به پاس امنیت جان
همراه ستم، مشکل کاشانه شود

گر دادن نان ز روی منت باشد
آبادی ظلم کاش ویرانه شود

بر باد رود بسی بهاران به دریغ
تا نوبت محصول بهارانه شود

بس چشم طمع که پشت دیوار حریم
اندر پی کار و بار دزدانه شود

گیرند ز سفره‌ها بسی لقمه چرب
محروم هزار مرغ از این دانه شود

صد تیر غضب بیاید از سنگر غیب
صیاد، دچار خویش و بیگانه شود

نادانی اگر جرم کند مطرح نیست
آلودگی‌اش وبال فرزانه شود

این موج سیاه بس نخواهد پایید
مغلوب قیام‌های مردانه شود

فضل و هنر عاقبت براندازد جهل
این قصهٔ ظلم نیز افسانه شود

طنّاز

شبِ عشق و شبِ راز است امشب

خدا با من هم‌آواز است امشب

شبِ رستن، شبِ از خود پریدن

نفس با شوق، دمساز است امشب

به گوشم هاتفی شیرین‌بیان گفت
که عشق آئینه‌پرداز است امشب

به جای کعبه سوی بزم ساقی
روان آن شوخ طنناز است امشب

جهان‌افروز چون خورشید رویش
افق‌های صفا، باز است امشب

برون از پرده‌ی ابهام و اوهام
نگاهش مست و غماز است امشب

به استقبال او پیک خیالم
به هرسو در تک و تاز است امشب

وجودم چون قیام قامت او
سهی سروی سرافراز است امشب

لب لعل و شراب و بزم ساقی
زمان در کار اعجاز است امشب

خلیقی مست و بیگانه‌ست از خویش
عجب زیبا، عجب نازست امشب

همراه درسی (همکلاسی)

آن سال، روح سرد زمستان پریده بود
گویی بهار، موج طراوت دمیده بود

رخسار یار جلوه‌ی باغ بهار داشت
در قلب فصل سرد، بهار آفریده بود

نازم به ناز جادوی آن یار نازنین
وقتی فراز چشم، کمانی کشیده بود

همراه درس و دانش و تمرین، نگاه او
در من هوای تازه مهرش وزیده بود

با تارهای زلف دلم را به پاس عشق
ابریشمانه دور وجودش تنیده بود

از لعل لب به جام عطشناک جان من
یاقوتی از شراب محبت چکیده بود

پایان سال، با همه این عشق آتشین
تا انتهای واحد درسی رسیده بود

او پابه‌پای عشق خلیقی به اشتیاق
از باغ علم این همه گلخوشه چیده بود

جوانی کو؟

کو جوانی؟ کو جوانی؟ شور و شیدایی چه شد؟

آن بهار ذوق و شوق، آن عشق و زیبایی چه شد؟

آن جهش‌ها آن پرش‌ها آن غرور و آن شتاب

آن تنش‌ها، کشمکش‌ها، آن توانایی چه شد؟

دوره‌ی پر التهاب و دوره‌ی بی‌اضطراب

آن همه زیر و بم امواج دریایی چه شد؟

کاخ خسرو، قصر شیرین، بزم‌های ناز و نوش
لحن‌های باربد، چنگ نکیسایی چه شد؟

تیسفون کو؟ بیستون کو؟ تیشه کو؟ فرهاد کو؟
داد نوشروان کجا شد؟ گاه کسرای چه شد؟

بر سر وامق چه آمد؟ بر دل عذرا چه رفت؟
شور مجنونی کجا؟ افسون لیلایی چه شد؟

کو فریدون فره‌ور آن فرید دادگر
کاوه و آن مار بر دوش هیولایی چه شد؟

کوروبش و منشور جاوید و جهانگیرش کجاست؟
داریوش و آن جهانداری و دانایی چه شد؟

آن آشو زرتشت، آن یکتاپرست کم‌نظیر
پنج فصل عالم‌آرایی اوستایی چه شد؟

رستم و گیو و سیاوش، مسند کیخسروی
شوکت و والایی و فرّ اهورایی چه شد؟

رفت ایام جوانی، موسم پیری رسید
ای دریغ! آن رنگ‌وبوی و حسّ والایی چه شد؟

ای خلیقی! زندگی جز بازتابی بیش نیست
چون که رفتی کس نپرسد شوروشیدایی چه شد؟

نازنینا! دل‌فریبی کن که هستی نیستی‌ست
وای از آن روزی که کس پرسد فریبایی چه شد؟

پزشک

پزشکان ای امید دردمندان
درخشان اخترانِ علم و ایمان

نماد بوعلی سینا و رازی
نمود افتخار و سرفرازی

نگهبان بصیر جسم و جانید
پناه دردمندان جهانید

شما در سایهٔ لطف الهی
هواداران مهر و مهرخواهی

خداتان بهره‌ور کرده‌ست از علم
هم از علم و هم از صبر و هم از حلم

که خود را وقف همنونان نمائید
گره از کار محرومان گشائید

جهان، چونان شما بسیار دیده
فراوان دیده و افزون شنیده

بزرگان گاه برتر از طبیب‌اند
گروهی عالم و جمعی ادیب‌اند

یکی درمانگر اندام بیمار
یکی روشنگر احساس و افکار

یکی کوشنده در تولید کالا
دگر سازنده امروز و فردا

جهان دنیایی از درد است و دارو
جدا از درد و دارو، زشت و نیکو

گروهی دردِ پیکر می‌شناسند
گروهی دردِ دیگر می‌شناسند

یکی از درد پیکر ناتوان است
یکی درمانده از درد روان است

یکی درگیر، با درد جهالت
یکی دنبال داروی عدالت

یکی درگیر، با دردِ نیاز است
یکی مشکل‌گشای و کارساز است

طبیعت را سراسر گر بگردی
نبینی خالی از اندوه و دردی

جهان پیوسته محتاج طیب است
بدون اهل دانش بی‌نصیب است

خلیقی این سخن را کی تواند؟
به خط و نقطهٔ پایان رساند؟

ببار

ببار ای دختر باران! که من روح بهارنم
اگرچه چشمه‌ی خشکم ولی از جنس بارانم

ببار ای نازنین بر جان من عطر طراوت را
چو شبنم روی گل بنشین، چو اشکی روی چشمانم

بخوان با من سرودت را، غزل‌های وجودت را
ببار ای موج موسیقی! که من بی تو نمی‌خوانم

ببار ای دختر یلدا هزاران تار گیسو را
امید روشن فردا تویی، بی تو نمی‌خوانم

تولیلایی و من مجنون، تو شیرینی و من فرهاد
بخوان لیلای مجنونم، بخوان شیرین خندانم

در این غربت که عشق، افسانهٔ رنگ است و نیرینگ است
اگر بر من نباری، لوت عطشانم، بیابانم

جدا از تو نمی‌خواهم کویری بی‌ثمر باشم
ببار ای دختر باران! که من روح بهارانم

بزم گل‌ها

بهار آمد تو را در بزم گل‌ها آرزو دارم
کنارت نازنینا، آرزوی گفت‌وگو دارم

ز سوز سینۀ پر درد دارم ناله و آهی
چو نی در لحن زیر و بم نواها در گلو دارم

طراوت می‌دمد از سبزه، عطر از خوشه‌ی شب‌بو
هوای چهره‌ی گلگون و زلف مشکبو دارم

به آب و رنگ گل‌هایت مناز ای باغ فروردین
که من زیباتر از گل نازنینی لاله‌رو دارم

بخوان ای بلبل شیدا فراز شاخسار گل
که من همچون تو از شوق نگارم های‌وهو دارم

خوشا سال نکو، بخت نکو، احساس نیکوتر
که با دیدار روی نازنین حالی نکو دارم

سرشکم جاری است از شوق دیدار تو چون باران
چو چشمه از دو چشمم رشته‌رشته جویه جو دارم

خلیقی گر تو را دنیای نعمت کرده مستغنی
بگو شادم که یاری مهربان و مهرجو دارم

خنده گل

نازنینا! جز دل‌آرایی نمی‌خواهم ز تو
باغ عشقی! جز شکوفایی نمی‌خواهم ز تو

گرچه یک تن هستی اما هستی‌ام از آن توست
جز فراگیری به یکتایی نمی‌خواهم ز تو

من اگر باشم کویر و عشق اگر باشد سراب
این نمود و آن فریبایی نمی‌خواهم ز تو

می‌تراود از نگاهت چشمه چشمه، آفتاب
جز شکوه روح دریایی نمی‌خواهم ز تو

جز تمنای دل مجنون ز جان من مخواه
نازنین! جز ناز لیلایی نمی‌خواهم ز تو

ای حریم سینه‌ام را نغمه‌های زیر و بم
لحظه‌ای جز این هماوایی نمی‌خواهم ز تو

مانده

یک مرد خنجر خورده اما زنده مانده
با یک جهان زخم‌گرا، پاینده مانده

این زخم‌ها را خورده است از خنجر عشق
مرگ از شکوه صبر او، شرمنده مانده

بین نیاز و انتظاری تلخ و مبهم
با سینه‌ای از التهاب آکنده مانده

گوید: هنوز ای نازنین! ای مظهر عشق
چون روی تو، خورشید جان تابنده مانده

پایان بده روز و شب دلتنگی‌ام را
معشوق، با امید عشقت زنده مانده

قلب خلیقی را اگر آرامشی نیست
با شوق تو جوینده و یابنده مانده

روزگار

همین نه مرغ چمن در قفس وطن دارد
که زاغ مقبره هم، پای بر چمن دارد

پرنده‌ای که ز عطر بهار بی‌بهره‌ست
دلش کجا خبر از یاس و پاسمن دارد

دریغ! طوطی شکرشکن که خاموش است
کلاغ با همه گل‌ها سر سخن دارد

ولی همیشه هما، سیرتش اهورایی‌ست
و لاشخوار گرایش به اهرمن دارد

یکی به مهر سپرده‌ست هستی خود را
یکی همیشه توجه به خویشان دارد

یکی ز جان گذرد تا که جان دهد به کسی
یکی حمایت جان از برای تن دارد

ز ذوق و شوق خلیقی چگونه دم بزند
هزار زخم به دل از نو و کهن دارد

انجمن

سلامی به نوروز ایران‌زمین
درخشیده تاجِ سرِ فرودین

به این ملک پر افتخارِ کهن
به یارانِ همراهِ این انجمن

به این محفل انس داروگران
به اندیشمندان و دانشوران

به این بینش و شیوه باشکوه
به یاران هم خدمت و هم گروه

درودی به طبع بلند و سلیم
به کوشش، به بینش به قلب صمیم

به گفتار طنز رضایی درود
به این پاکی و بی‌ریایی درود

ز خندانند جمع پرواش نیست
ملالی ز اندوه دنیاش نیست

به یاران دیگر یکایک سلام
سلامی نکو هم‌ره احترام

که جمله به دانش فراگسترند
تفکرگرای و خرد پرورند

خلیقی نخواهد جز این از خدای
که این انجمن را بود رهنمای

به ما عشق و توفیق خدمت دهد
توانمندی و استقامت دهد

جلوهٔ جانان

بهارِ اصفهان سبز و گل‌افشان
نگارین و گل‌آذین و درخشان

خوشا زیبایی نقش‌جهانش
گل و گلبوتهٔ کاشی‌نشانش

شکوه کاخ عالی‌قاپوی او
پل الله‌وردی، خواجه‌جوی او

خوشا هشت‌بهشت و چلستونش
بناهای بدیع و گونه‌گونش

حریم شهروندانِ هنرجوی
هنرمند و هنرخواه و هنرپوی

خوشا ایران خوشا ملک دلیران
دیوار بی‌همایان، بی‌نظیران

ز خاک بختیاری تا سپاهان
فرح‌بخش و دل‌انگیز و گل‌افشان

خجسته سرزمین آریایی
دیوار پارسایی، بی‌ریایی

دیوار دانش و فرهنگ و بینش
نمودِ افتخار آفرینش

خوشا مازندران، گیلان و گرگان
خوشا ملک ری و خاک خراسان

ابرگاه حکیم توس این‌جاست
نه فردوسی که اقیانوس این‌جاست

دیار مولوی خورشید عرفان
فروغ جان و ذهن و عشق و ایمان

دیار حافظ و سعدی، نظامی
کمال و خواجه و سلمان و جامی

دقیقی، رودکی، خیام و عطار
سنایی، انوری، آن نغز گفتار

جمال‌الدین و خلاق‌المعالی
حزین و وحشی و بابا فغانی

کلیم و بیدل و عرفی و صائب
هلالی، محتشم، فیضی و طالب

نشاط و هاتف و مشتاق و ناطق
طیب و مجمر و اهلی و عاشق

قلم‌دارن مشروطه، معاصر
بزرگان سخن در عصر حاضر

تمام چهره‌های دانش و فن
که پرتوشان جهان را کرده روشن

همه روشنگر و نیکونهادند
مرا بر سر گرامی اوستادند

مرا از فخر، چون تابند بر سر
چو مهر و مه بلند و نورگستر

مرا روشن‌تر از آب حیاتند
چه از مرو و چه از بلخ و هراتند

چه شیراز و سپاهان و خراسان
چه خوارزم و ری و کاشان و کرمان

چه از مازندران و استرآباد
چه اکباتان و قزوین، آذرآباد

دریغ است این دیار حکمت‌انگیز
چنین اندیشه‌پرداز و هنرخیز

اسیر جهل و ظلم و کینه باشد
دچار حسرت دیرینه باشد

فرودستان هنر را خوار دارند
خَرَف را از گهر برتر شمارند

مبادا گل بمیرد، خار ماند
به بستان جای بلبل، زاغ خواند

بهارانِ وطن، پاییز هرگز
اسیرِ فتنهٔ چنگیز هرگز

نمی‌اید ز ما تاریخ بینی
هما را کی سزد پستی‌نشینی

بیار ای هموطن همت گماریم
شوون ملک خود را پاس داریم

همی داریم دور از ناکسانش
رها از موجِ بالِ کرکسانش

که او گهوارهٔ جان‌پرور ماست
دلیل هستی ما، مادر ماست

به نیکوداری‌اش هشیار باشیم
برای حفظ او بیدار باشیم

که نامردان هماره در کمین‌اند
چو مارانی درون آستین‌اند

به ظاهر نوش اما زهرنیش‌اند
رقیب مردمند و یار خویش‌اند

خوشا ایران و این عشق حقیقی
که جاری گشت از کلک خلیقی

نشان افتخار

چون نگین قلب عاشق پر عیاری نازنین!
آفتابی، ماهتابی، شاهکاری نازنین!

پاس تحسین، لب گشوده، باغبان روزگار
راز رنگ‌وبوی گل‌های بهاری نازنین

دیده هر کس لاله‌رویت از ایام شباب
گفته رشک بوستان و لاله‌زاری نازنین

ای فروغ روی تو رخسنده‌تر از آفتاب
گنج هستی را چو درِ شاهواری نازنین!

باغ فروردین گل‌افشان شد به شوق روی تو
لاله‌رویی، مشکبویی، گلعداری نازنین!

روی، چون گل، موی، سنبل، لاله‌رنگ و مشکبوی
رامش جانی، نشاط روزگاری نازنین!

این جهان و آن جهان با تو خلیقی سرخوش است
هر کجا باشی نشانِ افتخاری نازنین!

کودکی

یادم آید در زمان کودکی
بودمی تنها به مادر متکی

قلب من لبریز از شوق پدر
لیک او درگیر دنیای سفر

دل برای دیدنش بی‌تاب بود
لیکن او یک عکس در یک قاب بود

هم توانم اندک و هم جنب‌وجوش
دور از روی پدر بودم خموش

ناگهان نیروی نفس ناطقه
بر لبم شد گویشی بی‌سابقه

عقل دوم رشد خود آغاز کرد
بر وجودم باب رحمت باز کرد

هم ز مادر درس دین آموختم
هم ز مکتب مهر و کین آموختم

بود مادر بهتر از هر کس عزیز
تا دهم خوبی و زشتی را تمیز

مدرسه گرچه جهان علم بود
لیک خود دنیای صبر و حلم بود

چون بشد جانم ز دانش پر فروغ
یافت ذهنم هم‌ره جانم نبوغ

علم و حلمم، رهسپار عشق کرد
جسم و جانم را نثار عشق کرد

عالم امکان برایم عشق شد
ذهن و احساس و صدایم عشق شد

عشق در من حالتی ایجاد کرد
کز ازل در خویشتن بنیاد کرد

عشق گرچه هر که را مقذور نیست
یکدم از جان خلیقی دور نیست

خزان

کو فصل بهاران که وطن خرم از آن بود؟
نوروز و نسیمی که دمش راحت جان بود؟

کو جلوۀ گل بوته و شادابی سبزه؟
آن چشمه و آن رود که چون روح روان بود؟

لرزند درختان همه از وحشت ضحاک
آن دیو که مغلوب فریدون زمان بود

کو آن می و آن ساقی و آن جام لبالب؟
آوای دف و چنگ که شور و هیجان بود؟

هر جای سخن بود ز آزادی و شادی
از غم نه اثر بود و ز ماتم نه نشان بود

پره‌های درختان همه شد زرد و فرو ریخت
وان باغ که بر اهل وطن عطرشان بود

شد زاغ در این باغ نماینده بلبلی
آن بزم کجا در خور این مرثیه‌خوان بود

افسوس بهار طرب‌انگیز و گل‌افشان
آفت‌زده‌ی خار و گرفتار خزان بود

همکاران! سلام!

سلامی به یارانِ همکار و مشفق
درودی به جمع پزشکانِ حاذق

به داروگرانِ بصیر و توانا
پزشکانِ کوشا به کار مداوا

هُمَایانِ رحمت به هر جای میهن
که از نورتان گشته آفاق روشن

پیام بهارید و گلخنده گل
نوید مسرت چو آوای بلبل

چو مهر فروزان فروزنده باشید
چو ماه و ستاره درخشنده باشید

دوران طلایی

زهی نیکمردان و الاتبار
تفکرگرایانِ دانش‌مدار

به دانش‌پژوهانِ یزدان‌پرست
وطن‌پاسدارانِ ایران‌پرست

که با ذهن و با کلک گوهرفشان
زدودند زنگار جهل از جهان

زهی ذهن روشنگر بوعلی

که شد در زمین و زمان منجلی

طیب و وزیر و حکیم و فهیم

خردمند و دارای روح سلیم

اَبَرمرد اندیشه شیخ‌الرئیس

همه خستگان را طیب و انیس

نمادِ فراست نمودِ نبوغ

دل و جان اهل‌جهان را فروغ

نه‌تنها خردمند و حکمت‌مدار

مدیر و مدبر سیاست‌مدار

وزیر علاء‌دوله دیلمی

ملک‌گونه در هیأت آدمی

همه روز، خورشید گیتی‌فروز

همه شب به دنبال کشف رموز

جوان بود اما در اندیشه پیر

میان خردمایگان کم‌نظیر

نبودش حسد لیک محسود بود

دل‌آزردۀ شاه‌محمود بود

گریزنده از غزنه شد ناگزیر

چو آوارگان گشت هجرت‌پذیر

بدین حشمت و شوکت و پایگاه

نبودش سکون و نبودش پناه

به وقت سفر هم فراغت نداشت

پژوهنده بود استراحت نداشت

تن و جان او وقف بیمار بود
بدون ریا، اهل ایثار بود

مسیحانفس بود و میمون‌قدم
پژوهنده، جوینده، صاحب‌قلم

از او مانده بر صفحه روزگار
اثرهای ارزنده و ماندگار

از آن جمله آثار، قانون اوست
که دنیای اندیشه مدیون اوست

دگر یادگارش به نام شفاست
که در چشم اهل‌خرد پر بهاست

گر آثار او بیش‌تر تازی است
ولی آرمانش وطن‌سازی است

وطن‌دوست بود و وطن‌آشنا
فرهمند بود و سخن‌آشنا

پر از مهرِ ایران تن و جان وی
چو یک جام لبریز از نوشِ می

به دنیای طب، اُسوه شد مکتبش
گوارای دانشوران مشربش

پزشکان به علمش نظر دوختند
از او نکته بسیار آموختند

بسی راهِ دشوار هموار کرد
بسی دیدهٔ خفته بیدار کرد

چه گویم از آن مرد ایران‌مدار
که بود افسری بر سرِ روزگار

هم اهل ادب بود و هم فلسفه
به دور از ریا عاری از وسوسه

بسا رنج‌هایی که او برده است
بسا خون دل‌ها که او خورده است

وجودش شب و روز پوینده بود
سراپا تمنا و جوینده بود

چو بگذشت عمرش ز پنجاه‌وهشت
به سوی جهان‌آفرین بازگشت

کنون ای بزرگان دانش‌مدار
شمایید فضل‌ورا پاسدار

شما نیز اندیشه‌داری کنید
ز افکار او پاسداری کنید

بود نام او افتخار وطن
که مردانه بگذشت از خویشتن

خلیقی به نامش کند افتخار
به این برترین گوهر روزگار

پیری

پیری، شبیخون چون زند بر جسم و جانم
او باد پاییز است و من چون بوستانم

پرپر شود گل‌های گلزار وجودم
تاراج می‌گردد حریم گلستانم

چون مرغ بی‌بال و پری لرزنده در باد
پژمرده و درهم‌شکسته آشیانم

پیری چو زهری می‌دود در تار و پودم
در دست و پا و بندبند استخوانم

عارض شود بر گوش‌ها ضعف شنیدن
بی‌بهره از پرتو چراغ دیدگانم

خالی شود دُرُج دهان از دُرِ دندان
سنگین شود گفتار واژه بر زبانم

گیرد زمان تاب و توان از پایِ رفتن
تاب از عصا گیرد دو پای ناتوانم

جاری شود آب از دهان و چشم و بینی
بر لب رسد از سینه‌ام آه و فغانم

آشفته گردد نظم نبض و قلب خسته
هر دم بزاقم خشک گردد در دهانم

یک دم نیاسایم ز درد مهره پشت
رنجم دهد هر لحظه درد مهره‌هایم

گاهی ز نفخ معده و حجم پروستات
هر لحظه دردی می‌دهد خود را نشانم

دیگر نه شوق و ذوق دیدارِ عزیزان
دیگر نه حال گفت‌وگو با این و آنم

آری! خلیقی! اوج محکوم فرود است
دوران چنین ویران کند جسم و روانم

نیاز و ناز

ربوده از دلم آرام، خال هندویت
قرار برده به یغما دو چشم جادویت

اگرچه زلف تو کرده سیاه روز مرا
هنوز روشنم از موج تابشِ رویت

نشان ز عطر تو دارد نسیم باغ و چمن
ز بس که مشک‌فشان است تاب گیسویت

نیاز رؤیت خطّ هلال ماهم نیست
مرا بس است تماشای طاق ابرویت

به گفت‌وگوی حریفان چه حاجت است مرا
به جای لطف کلام از لب سخن‌گویت

تمام روز و شب عمر من شود نوروز
که زنده‌ام به تماشای قدّ دلجویت

دل غریب خلیقی نمی‌شود آرام
مگر کنار تو و آستانه کویت

هم‌وطن! بپاخیز

تا کی سکوت و رخوت؟ ای هموطن بپاخیز!

تا چند سرد و خاموش؟ ای همسخن بپاخیز!

ضحاک، مست‌کشتار، افراسیاب، در کار

ای کاوه همتی کن! ای تهمتن بپاخیز!

دشمن کمین نشسته، راه از جهات بسته

پاس نجات میهن، ای مرد و زن بپاخیز!

ای از تبار شیران! ای وارث دلیران!
ای همصدا بر آشوب! ای هموطن بپاخیز!

هنگام همصدایی است غوغا و همنوایی ست
تا بی‌امان بتازیم، بر اهرمن بپاخیز!

پاس شکوه و شوکت، شأن و جلال و عزت
باید گذشت یک سر، از جان و تن بپاخیز!

هرگز مباد ما راه، با اهرمن مدارا
در راه عشق میهن، چون کوه‌کن بپاخیز!

ما هم‌تیم و قدرت، ما وحدتیم و غیرت
مانند پهلوانان، دستی بزن! بپاخیز!

ای دوست همصدا شو! من را گذار و ما شو!
دریاب ما شدن راه، بگذر ز من، بپاخیز!

هم‌کیش و هم‌زبانیم، همراه و هم‌عنانیم
از هر گروه و دسته، با انجمن بپاخیز!

ما صاحبان فرهنگ، عاری ز خواری و ننگ
آماده باش در جنگ، ای صف‌شکن بپاخیز!

گر مرگ خار خواهی، همراه با خلیقی
چون لاله‌های خونین، در این چمن بپاخیز!

داروساز (۳)

جهان از گوهر دانش، ز نور طب شده زیبا

ز داروساز و دارو نیز روح زندگی احیا

بهار دانش و فن، با طراوت می‌کند گیتی

خرد همچون بهاران، سبز و خرم می‌کند دنیا

خردمندان پیشین رنج‌ها بردند روز و شب
زهی افکار جالینوس‌ها و ذهن رازی‌ها

درود ای مجمع داروگران، ای روشن‌اندیشان
که هر یک در شفای درد، نقشی می‌کنید ایفا

چه شب‌ها، روزها، بردید رنج بینش و تحقیق
که آرامش دهید افسردگان را دردمندان را

به سعی و همت والایان دارو پدید آید
شفا بخشد به جمع خستگان هم‌پیر و هم‌برنا

بلای آبله، مالاریا، انواع بیماری
به کلی ریشه کن شد در پی این همت والا

پزشکان روز و شب همراه با داروگران هستند
همه بینا، همه دانا، همه کوشا، همه پویا

سزاوار است با این دانش و این بینش و کوشش
فرشته سر فرود آرد ز اوج عالم بالا

همه شایسته و بایسته و وارسته در دانش
پی رفع نیاز خستگان در عین استعنا

نه تنها در پی درمان درد و رنج امروزید
فروغ علمتان باشد، چراغ روشن فردا

هماره رهنمای این و آن در مصرف دارو
دلیل احتراز از مصرف بی‌مورد و بی‌جا

ندارید انتظاری جز شفای درد رنجوران
همه در چشمتان یکسان، نه تبعیض و نه استثنا

همه در سایه وجدان تسلی‌بخش بیمارید
توان‌بخش و توان‌افزا، تن‌آرا و روان‌آرا

نفس‌تان چون دم عیسا روان‌بخش است و جان پرور
و چون موسی ز رحمت دست‌ها‌تان چون ید بیضا

خلیقی قدر همکاران خود را نیک می‌داند
که داروساز در کارش بود چون بوعلی‌سینا

جاودانگی

زندگی تلخ است بی تو درد و رنجی جاودانی
بی حضورت مرگ تدریجی ست، طول زندگانی

دور از روی تو حتایک نفس سخت است و مشکل
بی تو بودن مایهٔ رنج است و عجز و ناتوانی

از خدا خواهم سپر باشم تو را در هر بلایی
پیش پایت جان سپارم، تا نمانم، تا بمانی

ای فروغ چهره تو، جلوه بیداری من
چشم من در خواب هم می‌گیرد از رویت نشانی

دلبری‌هایت به من آموخت رسم دل سپردن
مشرّب عشقت به من آموخت رسم جان‌فشانی

گرچه پابند توام از عاشقی بگشوده بالم
تا کنم پرواز در آفاق عشقی جاودانی

این همه دل‌بستگی‌ها را خلیقی از تو دارد
ای وجودت مایه شور و سرور و شادمانی

عشق تو

بی تو آواره‌تر از برگ خزائم چه کنم؟

سوخته، ریخته، بی‌نام و نشانم چه کنم؟

خانه، بی پرتو روی تو مرا زندان است

مرغ بی‌بال و پر و بی‌طیرانم چه کنم؟

شمع و دور ز پروانه خود می‌سوزم

شعله‌ور، سوخته‌تن، سوخته‌جانم چه کنم؟

همه‌جا و همه‌کس قصه تو، غصه من
روز و شب دستخوش زخم زبانم چه کنم؟

هر که در کار پرستیدن معبود خود است
گر تو را دلبر و معبود نخوانم چه کنم؟

نازنین! خاطر غمگین خلیقی بنواز
خاطر آزرده‌ام و دل‌نگرانم چه کنم؟

قصه فرهاد

گوش کن! ای بیستون! این ناله و فریاد را
کیست تا گوید به شیرین، قصه فرهاد را

ایزد این حسن و لطافت در نهاد او سرشت
تا که از پای افکند، هم سرو، هم شمشاد را

عشق را در قلب عاشق زان سبب بنیان نهاد
تا که معشوقش به افسون برکند بنیاد را

گه به شوق وصل او آزاد کرده دل ز غم
گه به جور هجر او کرده اسیر آزاد را

ای بسا ویرانه‌ها را کرده است آباد عشق
ای بسا کرده‌ست ویران خانهٔ آباد را

ای بسا آزاد کرده دل ز استبداد، عشق
ای بسا سرکوب کرده عشق، استبداد را

ای خلیقی دل به ناز نازنینات شاد کن
کس چو او شادی نمی‌بخشد دل ناشاد را

خاوران

به از آزادی و علم و هنر نیست
نه در خاور که هم در باختر نیست

فضیلت زاده علم است و بینش
ندارد هر که این نعمت، بشر نیست

در این گیتی سراسر گر بگردی
چو کوروش شهریاری دادگر نیست

به از منشور آزادی که او راست
جهان داند که منشوری دگر نیست

سری را گر نباشد شور میهن
نباشد سر که غیر از دردسر نیست

وطن را با خلیج فارس بنگر
چو او گنجی پر از دُر و گهر نیست

وطن را گر به سر تاجی درخشد
بدان این تاج جز تاج خزر نیست

بدان ای هموطن در کلّ عالم
چو ایران عرصهٔ علم و هنر نیست

خلیقی فرّ ایران پاس می‌دار
که رفتاری از این شایسته‌تر نیست

یاد باد

یاد باد آن که صبا مشک‌فشان ما بود
همدمی همسفر و همدل و هم‌آوا بود

یاد باد آن که ز تأثیر صفای سخنش
خاطرم جمع و شفای دل پر سودا بود

یاد باد آن که شب و روز زمستان و بهار
مونس این دل سودازده و شیدا بود

یاد باد آن‌که ز عطر سخن شیرینش
شور و شوق دگری در دل من بر پا بود

یاد باد آن‌که ز امواج نگاهش جانم
موج در موج و تلاطم‌زده چون دریا بود

یاد باد آن‌که ز نوش سخن از جام لبش
جانم از مستی می پر تپش و غوغا بود

یاد باد آن‌که به پاس طلب آزادی
قلمش چون سخنش سرکش و بی‌پروا بود

یاد باد آن‌که تکاپو به خلیقی آموخت
قدمم با قدمش ره‌سپر فردا بود

غم هجران

ز آتش دوری تو پیکرِ من می‌سوزد
از عطش پیکرِ چون مجمرِ من می‌سوزد

نازنین در طلبت حسرت پرواز مراست
گرچه از عشق تو بال و پرِ من می‌سوزد

از تب هجر تو یک لحظه نیارم خفتن
هم سراپایم و هم بسترِ من می‌سوزد

شمع بیدار توام، هستی من آتش و اشک
شعلهٔ عشق تو چشم تر من می‌سوزد

قلمم گرچه پر از واژهٔ ناگفته ز توست
گر غزل ساز کند، دفتر من می‌سوزد

بنگر، این قلب خلیقیست در این آتش و خون
این‌که در سینهٔ غم‌پرور من می‌سوزد

عافیت تاریخ

زمان به کوروش فرزانه فرّ یزدان داد
صفای باطن و اندیشهٔ درخشان داد

فروغ دانش و بینش، شکوه والایی
مقام و منزلت و اعتلای انسان داد

نشان عزت و آزادگی و فضل و شرف
زمام کشورِ پهناوری چو ایران داد

کسی که نام وطن را رساند تا ملکوت
به این خجسته‌زمین افتخار دوران داد

زبان به مهر گشود و طریق داد گرفت
به پاس موهبت کردگار، فرمان داد

بسا قبیله و فرقه ز هر نژاد و زبان
مرید او شد و آزاده، دل به پیمان داد

به مهرورزی و منشور صلح و آزادی
به هرج و مرج ممالک نظام و سامان داد

وطن به همت او شد وسیع و نام‌آور
که دل به مهر و عدالت به جای طغیان داد

گذشته حال جهان را چو عهد او کی دید؟
زمانه شمع خرد را به دست نادان داد

یکی چو او همه را صلح داد و آزادی
یکی دگر ستم و خشم داد و عصیان داد

ز جهل بر سر ایران چه فتنه‌ها که نرفت
ز بس زمام وطن را به خویش کامان داد

یکی به کبر و منی نان برید و جان بگرفت
یکی ز روی کرم، مستمند را نان داد

یکی چو نادر فاتح پیِ نجات وطن
به غیرت آمد و پایان به ظلم افغان داد

یکی شمال وطن را به دشمنان بخشید
غمی نداشت که ملت هزار تاوان داد

یکی مناره برآورد از سرِ مردم
ز جهل، کشتی امکان به دست توفان داد

پر است دفتر تاریخ از سپید و سیاه
یکی گرفت ز تن جان و دیگری جان داد

بلند و پست، خلیقی ببین و عبرت گیر
زمانه گاه غم و رنج و گاه درمان داد

نقابِ ناز

بگشود نازنینِ من از رخ نقابِ ناز
خورشیدوار کرد طلوع از حجابِ ناز

گیسوی حلقه حلقه او شد شکن‌شکن
تاب از دلم ربود بدین پیچ و تابِ ناز

ساقی صفت به نرگس چشمان مست خویش
مخمور کرد جان مرا با شرابِ ناز

برد از دلم قرار، چو خواب از دو دیده‌ام
چون باز کرد دیدهٔ خود را ز خوابِ ناز

آغوش گرم خویش چو بر روی من گشود
سر تا به پای، سوختم از التهابِ ناز

گه با کلام نوش و گهی با زبان هوش
بگرفت ذهن من به سؤال و جوابِ ناز

هر چند سوخت قلب خلیقی از التهاب
خوش می‌کشم هنوز به جان این عذابِ ناز

۵ شهریور

پوشیده روپوش سفید و گرم کار است
مجنوب کارِ دانش و خود شاهکار است

در اعتلای کشورش پیوسته کوشا
بیمارهای شهر را خدمتگزار است

همواره می‌پرهیزد از مردم‌فریبی
جان و دلش با دردمندان سازگار است

از علم و دانش هرچه داند تا تواند،
روحش برای عرضه کردن بی‌قرار است

الکل اگر در قرن سوم کشف رازی است
او نیز در نوآوری بنیانگذار است

گر بوعلی‌سینا بزرگ است و یگانه
او هم نمودی از نماد افتخار است

اما بدان این افتخار علم امروز
میراث آن روشن‌گرانت یادگار است

یاد ابوریحان بیرونی گرمی‌ست
نام ابوبکر جوینی ماندگار است

دنیای فارابی و منصور هراتی
چون صاحب خوارزمشاهی پایدار است

تنها نه در ترویج داروسازی و طب
فضل و هنر را نیز هر یک عهده‌دار است

تا طبّ و داروسازی از سوگند سقراط
سرچشمه می‌گیرد جهان را اعتبار است

سرمشق جالینوس و اقلیدوس همین بود
امروز هم بر این تعهد پایدار است

هم ذهن ابن‌رشد و فکر ابن‌مسجون
بر اصل این سوگند نیکو استوار است

این سنت فرخنده از هر صاحب علم
در هر زمان و هر مکانی انتظار است

فرخنده بادا پنج شهریور خلیقی
روزی که خود بر اهل دانش آشکار است

علی (ع)

جان و تنم، هر آینه در دست کبریاست
آغاز هر کلام سپاس خدا، سزااست

زیبنده کلام خطیب و سخن‌سرا
بعد از خدای، نام علی، شاه اولیاست

داماد و یار و نایب وحی نبوت است
این مرد نامدار، پسر عم مصطفاست

دروازهٔ مدینهٔ علم نبی، علی‌ست
هم حامی محمد و هم حجت خداست

او مظهر فتوت و عدل و سخاوت است
او مؤمن است و صادق و یکرنگ و بی‌ریاست

هم حیدر است و صفدر و مرد نبرد و فتح
هم زاهد است و عابد و هم پاک و پارساست

هم خاضع است و خاشع و هم مرد کارزار
یارِ روا و دشمن هر کار نارواست

بر جسم و جانِ دشمن بدخواه، زخم و درد
بر قلب و روح زخمی هر دوست چون دواست

دُلدل‌سوارِ حمله‌ورِ عرصه‌های جنگ
سردارِ ذولفقار به‌دست است و صف‌گشاست

احمد اگر امین خدا، او امین اوست
بعد از رسول وحی، علی پیشوای ماست

ما را مس وجود اگر نیست جلوه‌گر
اندوه نیست، عشق علی، عین کیمیاست

در علم و حلم و صبر، نمودی یگانه است
در بذل و جود گنج، گران و گران‌بهاست

در گیرودار حادثه، گوییم: یا علی
این بهترین کلامِ تمنا و التجاست

او مظهرالعجایب دنیای هستی است
دریایی از تلاطم و دنیایی از صفاست

نهج‌البلاغه‌اش همه اندیشه است و عشق
آینه‌ای بدیع و وسیع و جهان‌نماست

این وصف را زبان خلیقی بسنده نیست
آن را نه ابتدا، نه میان و نه انتهاست

بسیار گفته‌اند و بگویند باز هم
توصیف ما کجا و؟ صفات علی کجاست؟

محرّم

باز این چه شورش است که در هر کجا پیاست؟^۱

ماه محرّم است و غم و ناله و عزاست

آه، ای خدا! فغان و غم و گریه تا به کی؟

تا چند گوش صبر، گرفتار این صداست؟

تا هست ظلم و ظالم و مظلوم در جهان

هر جای این زمین غم‌آلوده کربلاست

۱. «باز این چه شورش است که در خلق عالم است.» محتشم کاشانی.

این راز چیست؟ این که نهان در محرم است؟

کاندیشه در رسیدن این نکته، نارساست؟

آن کشتی نجات، که گفتِ پیمبر است

از چیست در تلاطمِ توفان این بلاست؟

توفان خشم کیست؟ که با شمر و حرمله

در سلطهٔ یزید و شیاطین و اشقیاست؟

بس لاله‌ها که در تب این شعله سوخته

بس شعله‌ها که باز در آغوش لاله‌هاست

از خون عاشقان وطن، لاله‌ها دمید

سرچشمه‌های خونی این لاله‌ها کجاست؟

گویند: لاله خون شهید است و زنده است

این زخم مزمنی‌ست که پیوسته بی‌دواست

نایی که بوسه‌گاه رسول است، ای دریغ
هر سال زیر خنجر و ببریده از قفاست

اینک چگونه است که هر دشمن ستم
خصم پیمبر است و خداخواهی‌اش خطاست؟

بس سر، که بی‌گناه، به فتوا بریده شد
بس سر، که نابریده، گرفتار این بلاست

بس سر که رفت بر سرِ نی، چون سر حسین
اما هنوز این سر و این نیزه‌ها به پاست

این زخم‌ها به قلب خلیقی نشسته است
یادآور حماسه خونین کربلاست

محبت دروغین

کج‌روی‌هایی که در رفتار ماست
زاده گمراهی افکار ماست

دم‌به‌دم از عشق مردم دم زنیم
در عمل اما همه بر هم زنیم

بس تهی‌دستان که در بند غمند
ماه و سال عمر را در ماتمند

قصهٔ چوپان و قصاب و گله‌ست
کاروان و رهزن است و قافله‌ست

گه گزین گردد ز گله، بره‌ای
گویی از انبوه خرمن، ذره‌ای

پیش از آن‌که جرعه‌ای آبش دهند
بر گل‌پوش تیغ بران می‌نهند

زیر لب نامی ز خالق می‌برند
زود، رگ‌های گلو را می‌برند

صاحب گله، شگفتا! راضی است
دشمن خویش و شریک قاضی است

این حکایت همچنان تکراری است
مثل عادات طبیعی جاری است

رفته‌رفته گوسفندان قوی

می‌شوند این بره‌های منزوی

دیده‌ها بینند، خون‌ها ریخته

یا ز چنگک، بره‌ای آویخته

سرکشان قصاب گوید: این منم

می‌بُرم سر، پوست را بر می‌کنم

ای شگفتا! این هزاران گوسفند

جُمله بینند و نمی‌گیرند پند

گاه اگر آید به گوش آوایشان

از سرِ عجز است این غوغایشان

گر نبودی ضعف، آواشان نبود

گر قوی بودند، غوغاشان نبود

چون که ضعف آید، بتازد روزگار
تا برآرد از فرودستان، دمار

ظلم می‌پوشند و قربان می‌کنند
درد را با درد درمان می‌کنند

عدل چون گردد به عالم ناپدید
می‌توان از بهر عبرت سر برید

عدل ایزد می‌کشد از ماست موی
نیست یکسان زشت‌خو با نیک‌خوی

گر گناهی کرد در دنیا کسی
نیست حکم آن به دست ناکسی

حکم اگر بی اذن ربّانی کند
بنده را هر بنده قربانی کند

روز رستاخیز اگر هست و حساب
چیست این‌جا، این ثواب بی‌عقاب

وای بر ما، روز میثاق خدا
نیک را چون می‌کند از بد جدا

قصه‌ی قصاب‌ها و بره‌ها
می‌شود چون راز ننگین برملا

قاتلانی که به ظاهر بی‌غشند
طعمه‌های شعله‌های آتشند

دست و پا و چشم و دل، گوش و زبان
رازها را جمله می‌سازد عیان

بر همه کاری شهادت می‌دهند
حق هر کس را کف او می‌نهند

مبارک باد

ناز بالای تو برپا می‌کند بیداد را
تا به تکریم آورد هم سرو و هم شمشاد را

صف کشیده سوسن و مینا و مریم در چمن
تا به پیش مقدمت گوید مبارک باد را

چشم جادوی تو و افسون رنگ و بوی تو
می‌کند ترسیم نقش بکر صد استاد را

نرمی و لطف جمالت با نفوذی بس شگفت
نرم خواهد کرد آسان، سنگ را پولاد را

موج نیروی نگاهت نافذ و کوبنده است
می‌کند سرکوب استکبار و استبداد را

راز چشمت را خلیقی خوب داند نازنین
می‌کشد در ورطهٔ افسون دل آزاد را

عروس بختیاری

آفرین ای نازنین! ای دل‌نواز بختیار
مهرجوی و مهرخواه و مهرپوی و مهریار

چارم بهمن زمستان را ز خاطر می‌برد
رنگ و بوی رفته را باز آورد در لاله‌زار

ای عروس بختیاری! در زمستان، لطف تو
می‌دود در تار و پودم چون شرابی خوشگوار

در جمود فصل سرد و آب‌های منجمد
موج گیسویت مرا جاری‌ست همچون آبشار

لاله‌های واژگون بختیاری را نگر
آتشین و دلنشین و زرنشان و زرنگار

مرغکان هر یک پرافشان، نغمه‌خوان با زوج خویش
چون من و تو از سرود و جذبۀ هم بی‌قرار

چشمه‌ها جاری ز بطن زردکوه برف‌پوش
زایش زاینده‌رودش از فراز کوهسار

زاگرس، کوه سوارانِ غیورِ ایلِ توس
مرزگرد و مرزگیر و مرزبان و مرزدار

ای یگانه تکسوار عرصه‌های زندگی
ای مرا والایی تو اقتدار و اختیار

ای زمستانِ خلیقی از حضورت گرم‌گرم
بهمن و دی در کنارت بهتر از فصل بهار

مردسالاری

گر مرد، یگانه سرورِ خانه شود
صد تیر جفا به جان جانانه شود

نان‌آوری مرد نشاید که هنوز
انگیزه‌ی خودکامی مردانه شود

هر خانه که اعتبار زن شناسد
ظلمت‌کده‌ای‌ست، کاش ویرانه شود

یک موهبت است اشتراک زن و مرد
حیف است یگانگی جداگانه شود

همراهی و همگامی‌شان در ره علم
چون عهد شبابشان بهارانه شود

اما چه توان کرد که چشمان حسود
رشک آورد و نگاه دزدانه شود

هرگز اثری نمی‌کند چشم رقیب
گر شیوهٔ مرد و زن صمیمانه شود

امروز مجال مردسالاری نیست
تا مرد، رئیس مطلق خانه شود

آگاهی اهل خانه فرصت ندهد
تا مرد اَبَرقدرت کاشانه شود

هر عضو ز خانواده را نیست سزا
باری شود و یکی دگر شانه شود

هر یک باید که پابه پای دگری
صاحب‌نظر و بصیر و فرزانه شود

گر ظلم ز خانواده بر بندد رخت
عالم همه باغ گل و پروانه شود

خودکامگی از زمانه برچیده شود
تزویر و ریا و جهل، افسانه شود

لسان الغیب

خواجه نوشید می عشق ز جام عرفا
تا ز جان زهد ریایی سپرد راه فنا
گفت: من عاشقم و رندم و تزویرشکن
عالم اندر نظرم نیست به جز باد فنا

خواجه در ملک سخن طایر خوش‌الحن است
نیست در هیأت تن، بلکه جهان را جان است
عندلیبی‌ست غزلخوان و لسان‌الغیب است
سخنش داروی درد دل هر انسان است

در خرابات مغان مظهري از نور خداست
بانگ مستانه او عين مناجات و دعاست
رند و دردی‌کش و صاحب‌نظر و پیرخرد
عالم‌افروز و جهان‌گستر و گیتی‌آراست

حافظا شب همه شب بزم تو را مهمانم
هستی‌ام از سرِ جان در ره تو افشانم
پیش درگاه تو سر می‌نهم از روی خلوص
راز هر بیت تو را نورِ خدا می‌دانم

جان من چون به می شعر تو می‌آمیزد
دل به ذوق آید و از شوق تو برانگیزد
مست و مشتاق به پای غزلت بنشینم
تا که اندوه، چو گرد از دل من برخیزد

گفتی آدم چو جنان را به دو گندم بفروخت
طبع تو معنی این مسأله را نیک آموخت
تا تو این باغ برین را به جوی بفروشی
ذهن تو آتشی اندر دل عالم افروخت

پیروِ خواجه، خلیقی به ره عشق بکوش
چون می اندر خُم او جوش برآور، بخروش
تا شوی مست و فروزنده کنی دانش و هوش
ترک غفلت کنی، آگه شوی از سرّ سروش

آرزو

رستن ز بندِ سرد زمستانم آرزوست^۱

گشت‌وگذارِ باغ و گلستانم آرزوست

بوی گل و شکوفه و صبح طرب‌فزا

وجد و سرورِ غنچهٔ خندانم آرزوست

پایان درد غربت و اندوه بی‌کسان

آزادی از اسارت زندانم آرزوست

۱. «بگشای رخ که باغ و گلستانم آرزوست / بگشای لب که غنچهٔ خندانم آرزوست» (مولوی)

دیدار یاس و مریم و مینا و ارغوان
آواز بلبلان خوش‌الحانم آرزوست

پُل‌ها و موزه‌ها و بناهای اصفهان
آوای زنده‌رودِ غزلخوانم آرزوست

موج خلیج‌فارس چو دریاچهٔ خزر
با اهتزاز پرچم ایرانم آرزوست

در راه کسب فیض، خلیقی چو اهل فضل
نور خدا و حکمت قرآنم آرزوست

حق

منم آن پلنگ وحشی که مقیدم به بندی
نرهم ز مهر میهن که شده مرا کمندی

نتوان ز خاک پاکش قدمی برون گذارم
به جز از وطن مرا کس نکشد به قید و بندی

به جز از وطن ندارم نظری به آسمانی
نه به مهری و به ماهی نه ستارهٔ بلندی

چو مراست مهر میهن چه غمی ز خشم دشمن
نه هراسی از بلایی، نه گریزی از گزند

وطن ای بسیط شوکت، دل و جان من فدایت
که بزرگ و باشکوهی که عزیز و ارجمندی

چه کویر و دشت و جنگل چه خلیج و رود و بندر
تو امید روستایی تو عزیز شهروندی

همه اعتبارم از تو همه افتخارم از تو
تو همیشه دلنوازی تو همواره دل‌پسندی

به جز از تو نیست گفتن که بیان کند خلیقی
که همواره سرفرازی که همیشه سربلندی

یاسین

گر ز پیشم بروی با دل غمگین چه کنم؟
در فراق خم آن گیسوی چین‌چین چه کنم؟

تو طبیب دلی و داروی رنج تن و جان
بی‌تو ای راحت جان با غم سنگین چه کنم؟

بعد یک عمر که ای گمشده پیدا شده‌ای
گر مرا ترک کنی با غم دیرین چه کنم؟

من چو موسایم و نوری تو به صحرای دلم
لن‌ترانی چو رسد زان لب شیرین چه کنم؟

نازینا چه شود خاطر من شاد کنی
بلبلِ باغم و بی‌عطر ریاحین چه کنم؟

کیش من زلف تو و قبله من چهره تو
بی‌حضور تو و این مکتب و آیین چه کنم؟

مصحف عشقی و اسرار جهان در تو نهان
قلب ایمان من! ای سوره یاسین چه کنم؟

باغ عمرم تویی و هستی من گلباران
باغبان تو منم بی‌گلِ نسرين چه کنم؟

بیمار

چرا به عاشق شوریده‌ات نگاهی نیست
نگاه گرم و دل‌انگیز و مهرخواهی نیست

اگرچه ساختمام نوشدارویی از اشک
شفای من تویی و جز توام پناهی نیست

میان مرهم و اکسیر عشق فرقی هست
اگرچه در روش علم اشتباهی نیست

شبی که هم‌ره داروی عشق صبح شود
قسم به عشق، کم از صبح پادشاهی نیست

ز راه مهر و وفا می‌توان به عشق رسید
مگر که در دل تو زین تلاش راهی نیست

امید روشن درمان ز اشک من پیداست
جز این امید شفا از توام گواهی نیست

هزار شربت و قرص و پماد ساختم
به جز ز داروی عشق توام رفاهی نیست

ز درد عشق، خلیقی هنوز رنجور است
بیا که از تو تمنا به جز نگاهی نیست

پزشک خوش‌نفس

به بالینم طیب عشق چون پیک بهار آید
ز انفاس مسیحایش نسیم مشکبار آید

سراپایم بهاری می‌شود همچون صنوبرها
هزاران برگ شادی بر وجود من به بار آید

پزشک نیک‌خو بخشد سلامت پیکر و جان را
یکایک دردمندان را به پایان انتظار آید

ز الطاف طبیب عشق تن جان دگر یابد
به جام و کام رنجوران شراب خوشگوار آید

طبیبان و پرستاران فداکارند و جان‌پرور
ز همت‌شان دل هر بی‌قراری را قرار آید

طبیب از دشمن خود نیز حتا رو نگرداند
چو رنجوران دیگر نیز با او در کنار آید

چه شب‌ها، روزها در کار بیماران کند تحقیق
که در طبّ نکته‌ای نو یابد و او را به کار آید

طبیب عشق لبخندی نشاند بر لب بیمار
دل نومید، با گفتار خوش امیدوار آید

اگر از تیغ او بیمار را بر دل رسد زخمی
به پاس مهربانی چون نوازش در شمار آید

پزشکان را خلیقی سایهٔ لطف خدا خواند
کز آن در خاطر او یاد لطف کردگار آید

وصف فرزند

فرزند جوانی که نمودار جمال است،
در باغ زمان تازه نهالی به کمال است

تر قامت و آراسته چون سرو و صنوبر
در چشم پدر آیت فرّ است و جلال است

تنها نه به صورت همه نور است و تجلی
خوش‌سیرت و خوش‌طینت و فرخنده خصال است

در تربیت‌اش گرچه پدر رنج کشیده
اکنون چو گلاب و عسل و نوش زلال است

هرگاه که در پرسش این راز برآیم
بر خویش بخندم که مرا این چه سؤال است

در کار خدا پرسش و جویش نتوان کرد
برداشتن پرده از این راز محال است

احوال جهان جمله فراز است و نشیب است
هم شادی و آرامش و هم رنج و ملال است

فرزند جوان را به خودش وا بگذارم
جوشنده و کوشنده و نیکو پر و بال است

هشدار خلیقی که چو همسر نتوان یافت
دریاب که او را نه شبیه و نه مثال است

گر هست تو را مونس و غمخوار همین است
با او همهٔ عمر تو، ایام وصال است

پیش‌گو

فکر فردا چون کنم هر بار خوش آید مرا
شیوه آیدگان بسیار خوش آید مرا

راستی و دوستی و مهربانی، همدلی
پاکی اندیشه و گفتار خوش آید مرا

راست‌پویی، راست‌گویی، در تفکر، در بیان
پابه‌پای نیکی رفتار، خوش آید مرا

ملت اندیشمند و هوشمند و کاردان
عاری از هر آفت و آزار خوش آید مرا

دور از هر سلطه و هرگونه جبر و اختناق
دور از استعمار و استکبار خوش آید مرا

برخلاف عده‌ای آلوده و عابدنما
از گروه مؤمن و دین‌دار خوش آید مرا

از تمام همسران مهربانی کز وفا
جان و دل را می‌کنند ایثار خوش آید مرا

از تمام شوهران نیک‌خوی و نیک‌پوی
نیک‌اندیشان و نیکوکار خوش آید مرا

از تمدن، از تجدد از تلاش و پیشرفت
هم ز دانشمند و دانشیار خوش آید مرا

از هنر، از سعی و کوشش از تفحص در علوم
از شکوه مردمِ هشیار خوش آید مرا

هم ز فن و صنعت و تولید و کشف و اختراع
هم ز کسب و رونق بازار خوش آید مرا

از رکود و خفتن و ماندن به تنگ آید دلم
از تلاش مردم بیدار خوش آید مرا

چون خلیقی از صفا و مهر و لطف و حسن خُلق
در گلستان از گل بی‌خار خوش آید مرا

امداد هنر

ای دیغا! که هنرمند دمی شاد نبود
بودش اندیشهٔ آزاد و خود آزاد نبود

جام زرین هنر، بی‌هنران بشکستند
زین خطا خاطر صاحب هنری شاد نبود

حیف از بیشهٔ اندیشه که در طول زمان
در امان از تبر و ارّهٔ بیداد نبود

هدف تیر بلا بود هنرمند چو صید
لحظه‌ای بی‌خطر از وحشت صیاد نبود

چون هنرمند و هنر، برگ و گلی در این باغ
در گذرگاه خزان این همه بر یاد نبود

چه هنرمند و هنردوست، چه اندیشه‌گرا
این همه دستخوش ورطهٔ اضداد نبود

ای خلیقی پی امداد هنر، بانگ برآر
دردیاری که کسی را سرِ فریاد نبود

دعا

ای خدا ایران‌زمین را از بدی ایمن بدار
ایمن از هر حيله يا افسون اهریمن بدار

مرد و زن، پیر و جوان و کودکان بی‌گناه
در امان از کینه و بدخواهی دشمن بدار

ای خدا هم مادر و خواهر، برادرهای من
از همه آفات عالم مثل روئین‌تن بدار

نصرت و ناهید را با مصطفی و مرتضی،
چون جلال و مجتبی از رنج غم ایمن بدار

این عزیز و آن طبیب و آن مهندس را چو من،
چون درختان دور از آفات نهال‌افکن بدار

جمله را در رهگذارِ سیل و توفان بلا
استوار و پا به‌جا چون کوهی از آهن بدار

چشمهٔ شعر خلیقی را چو نور آفتاب
زیر چتر آسمانِ زندگی روشن بدار

کُهرنگ

زردکوه و کوه‌رنگش در بلندای زمان
برف‌پوش و چشمه‌جوش و پایدار و جاودان

منشأ آبادی و آزادی و آزادگی
مادر زاینده‌رود و جان‌پناه چادگان

تاج‌گردون، روح‌هامون، خون‌سرخ لاله‌زار
جانِ سبز کشتزار و بوستان و گلستان

گرچه سرمایش توان فرساست اما در بهار
می‌نوازد روح را هم در زمین هم آسمان

سردی‌اش کاری‌ست حتا در دل هر سنگ سخت
اعتدالش جان‌فزا چون نکهت باغ جنان

در زمستان قلب او هرچند چون کوه یخ است
چون بهار آید شود جاری از آن، رود روان

ای خلیقی شاد زی با لطف این روح سپید
در فرایند زمان چون زنده‌رودِ اصفهان

شأن شهر یور

چون پرتو خورشیدی و چون نورِ ماهی
تابید بر ایران ز شهر یور نگاه

شأن پزشکی، قدر داروسازی امروز
در ماهِ شهر یور گرفته پایگاهی

ایران به پاس شوکت این روز روشن
بر سر نهاده همچو سرداران کلاهی

این روز، از پاکی درخشان و سپید است
پاک است و بیزار است از جهل و سیاهی

صحبت ز اندیشه‌ست و علم طبّ و دارو
عشق و دل و جان است و انوار الهی

روز طلوع بوعلی‌سینا و رازی
بنیانکن بیماری و رنج و تباهی

وقت است بر خیزی بپا ای رهرو علم!
بر شوکت دیرین بیندازی نگاهی

حال ضعیفان را اگر ما در نیابیم
بعد از خداشان کیست پستی یا پناهی؟

جز ما که پرچم‌دار ایمانیم و خدمت
محتاج درمان را که می‌بخشد رفاهی؟

دارد خلیقی آرزوی تندرستی
از بهر هر درمانده یا امدادخواهی

فرزانگان

امشب شده نوبت مرا، دل گستراندن
باید به پاسِ مهرِ یاران، پرفشاندن

امشب شبِ پرمایهٔ فرزنانگان است
هنگامهٔ دل دادن است و دل ستاندن

امشب شبِ اندیشه است و سرفرازی
در انجمن احساس خود را پروراندن

هم صحبت از علم است و هم فضل است و هم شعر
فرزانی را هم رسیدن، هم رساندن

آری شبِ علم و جمال است و کمال است
دیدن، شنیدن، نکته گفتن، شعر خواندن

با دوستانی همدل و همفکر و همحال
بر قلب و ذهن و خاطرِ هم حکم راندن

خود را ز دنیای برون آزاد کردن
از عالم صورت سوی معنا کشاندن

جهل و تباهی را فرو افکندن از تخت
فضل و هنر را بر سریر جان نشانیدن

از شربت جان‌بخش زیبایی چشیدن
از جان و از دل هم چشیدن هم چشانیدن

هم از نبایدها، نشایدها گذشتن
در کشف راز و معنی هر نکته ماندن

امشب خلیقی افتخارش میزبانی‌ست
آری شبِ دل دادن و دل گستراندن

فروغ شمس

بشنو ز مولوی که جهانی حکایت است
دنیایی از حکایت و شرح و روایت است

تمثیل و استعاره، مجاز و کنایه است
راز جهان فلسفه، عرفان و حکمت است

موسی و اشتیاق شبان و حدیث عشق
پیوند بنده بین خدا و نبوت است

اخلاصِ پیر چنگی و آوای ساز او
موسیقی سپاس و طنین عبادت است

انگور را به چار زبان خواستن ز باغ
قال و مقال تفرقه در عین وحدت است

ایفای نقش مردن طوطی پی نجات
تدبیر و چاره‌جویی و درک و درایت است

تعبیر فیل، در شب تاریک داشتن
روشن‌ترین اشاره به اسرار ظلمت است

پیکار حضرت علی و عمر عبُدود
پیکار حلم با غضب و خشم و صولت است

بسیار قصه‌ها و تمائیل گونه‌گون
مجموعه‌ای که حاوی اسرار خلقت است

هر نکته‌ای ز قصه او قطره دارویی‌ست
آمیزه‌ای است تلخ که مخلوط شربت است

زهد و ریا و دانش و جهل است و مهر و کین
جنگ تضاد بین مجاز و حقیقت است

جایی فرو نشستن شاه است بر حصیر
سویی جلوس فقر بر اورنگ عزت است

پروازِ هر کلامِ درخشان مولوی
موج بدایتی‌ست که تا بی‌نهایت است

پرواز ذهن و جان و دل و عشق معنوی
او پرتو نبوت و نور ولایت است

آموزگار عشق و کمال است و معرفت
آئینه تجلی لطف و ظرافت است

هرچند نور شمس در او موج می‌زند
خود نیز مثل شمس فروغ هدایت است

پیوند دیرساله بلخ است و قونیه
آئینه‌دار مصحف و نور رسالت است

دیوان شمس و مثنوی او دو گوهرند
هر یک نماد روشن فیض و کرامت است

وقتی که می‌دمد دل خود را به جان نی
درد فراق و سوز و گداز و شکایت است

چون رود، بی‌قرار به دریا رسیدن است
مشتاق بازگشت به اصل و اصالت است

او عارف است و شاعر و فرزانه و طیب
در مرز عدل و ظلم فروغ عدالت است

هم نشتر است بر رگ و بر قلب جاهلان
هم داروی است و مرهم مهر و محبت است

مانند آب و آینه و نور بی‌غش است
کانون پرفروغ صفا و طهارت است

از مرز تن گذشت و به نور روان رسید
این است مولوی که نماد فضیلت است

مفهوم عاشقی همه این است ورنه هیچ
صد آفرین به عشق، که اصل بدایت است

آنان که می‌روند و به مقصد نمی‌رسند
راه عبورشان همه درد است و آفت است

بودن بدون عشق رکود است و ماندگی
رفتن بدون عشق ستوه و ضلالت است

از خویشتن برآی؛ خلیقی که جان شوی
هر چند مشکل است، دری بر سهولت است

دیروز و امروز

دوباره چشم گشا، منظر سپاهان بین
شکوه نصف‌جهان بین، عروس ایران بین

هزار پرده شکوه و هزار نقش هنر
بهارهای دل‌انگیز، در زمستان بین

هزار کاشی آبی، هزار گونه نگار
به گنبد و به منار و به صحن و ایوان بین

فراز جاری زاینده‌رود پل‌ها را
در گذشته و اکنون ز عهد و دوران بین

بنای کاخ و دو مسجد نگر به نقش‌جهان
چو خاتم و چو نگین‌ها به دور میدان بین

نمای سردرِ نقاره‌خانه قیصریه
به دور نقش‌جهان غرفه‌ها فراوان بین

به غرفه‌های هنر، کارگاه‌های بدیع
نمود جلوه‌گری‌های نقشبندان بین

قلمزنی و منبت چو خاتم و مینا
به عرصه‌های هنر با نگاه حیران بین

ظروف نقره و مس با هزار نقش بدیع
حریر و ترمه، قلمکار و فرش الوان بین

صفای هشت‌بهشت و چهلستون دریا
شکوه صفّه و رقص منارجنبان بین

جهانی از هنر شعر و خطّ و موسیقی
چو نقش‌بازی و ابداع کارگردان بین

نجوم و فلسفه و علم منطق و عرفان
فنون و دارو و طبّ و رموز عمران بین

ز چارباغ گذر کن، برو به ساحل رود
طراوت چمن و نزهت گلستان بین

نگاه کن به سهی‌قامتان و گلرویان
صفای چهره نگر، طرّه پریشان بین

قدم گذار به جلفا دیار ترسایان
بنای موزه، کلیسا و لطف آنان بین

بیا به انجمن شاعران و فیض ببر
سخنوران ادب، صاحبان دیوان بین

به شوق و ذوق خلیقی در این میان بنگر
صفای خاطر او را به جمع یاران بین

استقلال

دوستت می‌دارم از جان ای بر و بوم کهن
ای بسیط آریایی، خاک من، ایران من

ای نماد فرّ و شوکت، ای نمود افتخار
ای دلیل هستی من، ای گرمی، ای وطن

منشأ علم و کمال و مظهر عشق و جمال
پایگاه و جلوه‌گاهِ اهل دل اهل سخن

بارگاه فرّ کوروش، داریوش و اردشیر
سرزمین پرشکوهِ آریا و آریین

عرصه و میدان کار و کوشش و سازندگی
آفریدن، پروریدن، ساختن، پرداختن

کشور عشق و حماسه جلوه‌گاه بزم و رزم
ناز و نوش خسرو و شیرین و رنج کوهکن

عشق بیژن با منیژه، خدعه افراسیاب
قصه اکوان دیو و هفت‌خوان تهمتن

مرکز علم و تمدن، ارتقا و توسعه
اعتبار و اعتلا و افتخار مرد و زن

از فراسوی خزر تا بحر عمان و خلیج
از بلند کوهساران تا فراشیب دمن

بستر کارون، ارس، اترک، دپاله، زنده‌رود
جاجرود و کرخه و گرگان، قزل‌اوزون، تجن

عرصهٔ اندیشه و گفتار و هم کردار نیک
سُلطهٔ نور اهورا بر ظلام اهرمن

آسمان و کوه و جنگل، آفتاب و ماهتاب
رونق آب و گیاه و سبزیِ دشت و دمن

یک جهان آبادی و آزادی و شایستگی
پاکی و یکرنگی و صدق و صفای جان و تن

ای وطن، محبوب من، معنای عشق و زندگی
بهتر از نرگس، بنفشه به ز یاس و نسترن

هم گهرخیز و دل‌انگیز و هنرخیز و بدیع
هم سلحشور و دلیر و صفدر و دشمن‌شکن

جان ناچیز خلیقی، هدیه‌ی راه تو باد
ای عزیز دیرساله، ای بر و بوم کهن

شکایت

فغان از دوری گل، بلبل شیرین‌زبان دارد
چو گم‌کرده بهاران را شکایت از خزان دارد

نه‌تنها از غم هجران یاس و نرگس و نسرين
شکایت از کلاغ بدنوا در گلستان دارد

بهاران رفته از گلزار و شادی از چمنزاران
طبیعت شکوه از پژمردگی در بوستان دارد

دم سرد خزان موج زمستان را برانگیزد
شکفتن از فسردن صدهزاران داستان دارد

پرنده از هجوم بی‌امان باد پاییزی
ز بیم مردن از سرما مکان در آشیان دارد

گرفته ابرهای نیلگون آفاق روشن را
زمین درد و عزای آفتاب و آسمان دارد

خزان وقتی فتاد از پای از ره می‌رسد یلدا
سکوت سرد و طولانی‌ش اندوهی گران دارد

نماند باغبان در باغ همچون برزگر در دشت
نه در دل صبر و آرامش نه اندر سفره نان دارد

در این شب‌های سرد و دیرپا جمع تهی‌دستان
به لب بس شکوه‌ها هم از زمین و هم از زمان دارد

مشو مغرور ای دارندهٔ قدرت در این دنیا
که دارای همهٔ عالم تو را در امتحان دارد

گذشتِ لحظه‌ها و گردش ایام را دریاب
که از سیر شتاب‌آلودهٔ عمرت نشان دارد

خلیقی ساغر همت بگیر از دست حق جویان
که در دوران عمر از هر گزندت در امان دارد

خزان

باز هم آهنگ تاراج چمن دارد خزان
قصد جانِ ارغوان و نسترن دارد خزان

نی نسیم صبحگاه و نی هوای معتدل
گردشی مسموم در دشت و دمن دارد خزان

گاه و بی‌گاه و همیشه کینه‌توز و باغ‌سوز
همچنان آهنگ یاس و یاسمن دارد خزان

ابر پاییزی نگاه پنجره پوشانده است
تفرقه در ارتباط مرد و زن دارد خزان

تندبادش می‌رباید رامش هر خانه را
قصد بر پا کردن بیت‌الحزن دارد خزان

صحبت از گل چیدن و پرپر شدن، پژمردن است
روز و شب از مرگ با گل‌ها سخن دارد خزان

جملهٔ پیر و جوان را کرده از غم منزوی
آرزوی مردن اهل وطن دارد خزان

شوق و شورش کندن و افکندن است و ریختن
حرص کشتن، سوختن، آتش زدن دارد خزان

ای خلیقی تا خدایی هست اندوهت مباد
گرچه در دل کینه‌های اهرمن دارد خزان

خوشا

چو کوروش یا که نوشروان خوشا هر فرد ایرانی
ره عدل و خرد پوید نیوید راه شیطانی

به جز اندیشه و گفتار و کردار نکو هرگز
نگیرد شیوه‌ای در عرصهٔ دنیای انسانی

ز خود تا برنجوشد مثل چشمه جان نیانگیزد
نگردد قلب او چون آینه شفاف و نورانی

بکوش ای هموطن تا جان زهر آفت مصون داری
نپویی هیچ راهی را به غیر از راه یزدانی

به جز علم و هنر هرگز نباشد فخر، انسان را
به قول سعدی شیرازی استاد سخن دانی

درون جامهٔ تقوا شدن اما خطا کردن
حدیث رفتن گرگ است اندر رخت چوپانی

به چشم و گوش و دست و پای و سر انسان شدن هرگز
که این دارندگی هم هست در دنیای حیوانی

ز حیوان جز تفکر امتیازی نیست انسان را
نشان آدمیت نیست جز رفتار عقلانی

به دانش کوش و خُلق خوش که گیتی را کنی روشن
وگرنه نیستی جز دیو یا غول بیابانی

نماند قصر و باغ و مسند و سرمایه و مکنت
که این‌ها جمله اسباب است در دنیای جسمانی

فرا از جلوۀ تن، سعی کن با جان درآمیزی
که با کلک و زبان بر این و آن گوهر بیفشانی

برو گنجی برآر از مخزن اندیشه روشن
چه ارزد هستی تن چون ندارد نور روحانی

فزون از ثروت صوری بیاور ثروت و معنا
اگر داری به سر قصد جهانداری و سلطانی

جهان بی‌علم، بی‌رونق، جهان بی‌عشق، بی‌معنا
جهان، بی‌دانش و فضل و هنر بی‌پایه و فانی

بسا گنجور با گنج گران در خاک شد مدفون
بسا ماندند نیکونام، در اوج درخشانی

جهان آئینهٔ تصویر محمود است و فردوسی
یکی میرنده و فانی دگر مانای طولانی

رود بر باد، استبداد و عدل آخر پدید آید
چو گل‌های بهاری در پی برف زمستانی

یادگار جنگ

وقتی که جنگ، چهره هستی کند دگر
محنت ز در درآید و شادی کند سفر

آوار چیست؟ حاصل عصیان زلزله
ویرانه چیست؟ ماحصل سیل رهگذر

پاییز چون به گلشن و بستان برد هجوم
دیگر نماند از سمن و نسترن اثر

مرغان خوش‌نوا، شوند آشیان‌نشین
از موج غم برند همه سر به زیر پَر

بس رشته‌های مهر ز هم پاره می‌شوند
گردد فرا فرود و فرودین شود زَبَر

یک‌دسته می‌شوند دل‌آزرده رکود
یک‌دسته می‌شوند دل‌آسیمه سفر

بس پیکر جوان که شود رهسپار گور
بس چشم‌های منتظران میخ‌کوبِ در

ماند به جای خاطره تلخ رفتگان
مادر، گسسته از پسر و کودک از پدر

دلدادگی بدل به دل افسردگی شود
بیگانگی نفوذ کند در دل و نظر

صلحی که جنگ از پی خود آورد پدید
از زخم کین کشنده‌تر از زهر، تلخ‌تر

از جنگِ سرد و گرم، خلیقی امان امان
از این بلای زلزله‌آسا حذر حذر

ثروت یا علم

اگرچه ثروتم اکنون فزون‌تر از پار است
کمال و دانشم افزون ز پار و پیرار است

در این دو راهه شده دیدگان من کم‌سو
هنر هنوز مرا همچنان مددکار است

مرا اگرچه هنر همچنان گران‌قدر است
جهانِ دارو و طب بیشتر گرانبار است

میان شاعری و طب قضاوتی چه کنم؟
که سنگ سنجش و معیار، نابهنجار است

اگرچه طب تن بیمار را کند درمان
هنر طبیب دل و جان و ذهن و افکار است

بشر چنان‌که بها می‌دهد به پیکر خویش
به راه معرفت روح، سهل‌انگار است

همین توجه و بی‌التفاتی بی‌جاست
که حدّ و مرز سزاوار و ناسزاوار است

اگر که عضوی از اندام او به درد آید
به فکر چاره برآید از این‌که بیمار است

چو مبتلاست به جهل و به ضعف ذهن و روان
پذیره نیست که در بند خود گرفتار است

بخوان قصیده برف کمال اسماعیل
ببین چگونه گرفتار فقر و ادبار است

کسی که این همه خلاق در معانی بود
به چشم صاحب قدرت چو خار دیوار است

گل کمال وجودش زیانزد من و توست
ولی به دیده تاتار کم‌تر از خار است

نگاه کن به مقام حکیم فردوسی
که پیش دیده محمودِ راهزن خوار است

ولی زمان به قضاوت نشست و شد معلوم
که باغ فضل و هنر بی‌خزان و پربار است

بسا عوامل قدرت که نامشان گم شد
بسا هنرور بی‌نان که نامبردار است

جهان همیشه بر این پایه بوده است و چنین
بر این تلاطم ناپایدار دوار است

هنوز اگرچه به آثار زنده مفتخر است
ولی همیشه به اهل هنر بدهکار است

از این دو حال، خلیقی مرنج و غبطه مخور
که در زمانه سپید و سیاه بسیار است

مکافات

از باده عشق تو جانم سوخت اول
با داغ دل این سوزش جان شد مکمل

با مستی خود هستی‌ام تاراج کردی
با ناز خود عیشم به غم کردی مبدل

ای نازنین، ای دل‌نشین، ای شوخ طنّاز
این مشکل بی‌انتها کی می‌شود حلّ

اخم گره بر ابروانت نیست زیبا
بگشا گره، لبخند بر لب کن مجلل

تا چند بر آتش سپندآسا بسوزم؟
جان مرا آتش مزین چون عود و صندل

من دوست می‌دارم شکوه شادیات را
ای بر خلیقی نور رویت وحی مُنزل

مُشک تر

تا گرفت آن نازنین گیسوی چون عنبر به کف
ریخت زان گیسو مرا یک خوشه مشکِ تر به کف

با چنین گیسو چو آمد در حریم گلستان
دسته‌ای گل داشت گویی آن پری پیکر به کف

با میِ لعل لب و آن نرگس چشمان مست
مست بودم تا سحر شوریده و ساغر به کف

با صف مژگان چشم مست و خونریزش شدم
گاه و بی‌گه دل به دست و گاه و بی‌گه سر به کف

با چنین مژگان و چین ابرو و برق نگاه
نیست حاجت تا بگیرد نیزه و خنجر به کف

شد خلیقی از فسون و جادوی آن نازنین
ساغر گلگون به دست و خامه و دفتر به کف

ایران

می‌نوازد گوش جانم را طنین نام ایران
چون درای کاروان آرد به من پیغام ایران

عاشقانه آشنای او شدم، بیگانه از خود
مست مستم از زلال باده گل‌فام ایران

او دلیل مستی من ساقی و میخانه من
لحظه لحظه سرخوشم از جرعه‌های جام ایران

از خدا خواهم که یک‌دم روی آرامش نبیند
هر که ناآرام خواهد خاطر آرام ایران

لحظه‌های عمر من با عشق او پیوند خورده
صبح و شب را دوست دارم پاس صبح و شام ایران

سرفرازم با ستیغ کوهساران بلندش
کامرانم چون بینم شاد و شیرین کام ایران

ای خلیقی طبع تو چون چشمه‌ها سرشار بادا
منشأ مضمون شعرت منبع الهام ایران

طیب حاذق

علم طب، دریاست می‌باید شناور داشتن
همچو گنجی پربها، مرجان و گوهر داشتن

پیکر رنجور را از رنج بیماری چه غم
گر کنار خود طبیبی شادی‌آور داشتن

تن اگر چون کشور و ویروس‌ها گر دشمنان
غم نباشد با طبیبان دلاور داشتن

خاطر بیمار را شوق و امید است و نوید
دست در دست پزشک مهرپرور داشتن

چون پزشکان را قصوری نیست در درمان درد
از چه باید ترسی از فردای محشر داشتن

ضامن نوش سلامت داروی تلخ است و بس
باید این مفهوم را بی‌شبهه باور داشتن

نیست بی‌الهام غیبی لطف درمان طبیب
لازم است ایمان به لطف حیّ داور داشتن

در دفاع از جان بیماران اگر غفلت رود
نیست دور از هر زبانی زخم خنجر داشتن

شهریارانند اطبا در دیار و ملک تن
باید از علم و حذاقت بر سر افسر داشتن

تندرستی زیور و زیبایی و زیندگی است
هر کسی را واجب است این زیب و زیور داشتن

نعمت طب نیست تنها خاص اهل باختر
فیض آن را نیز باید اهل خاور داشتن

زنده‌بادا تندرستی مرده بادا درد و رنج
در جهان هر روز را باید نکوتر داشتن

ملت ار بیمار شد کشور شود بیمارتر
حیف باشد ملت و کشور مکدر داشتن

ای خلیقی شرط میهن‌دوستی بهزیستی‌ست
باید این مهر و خرد را در دل و سر داشتن

وطن

ای وطن! در پیشرفت شاهراهِ ملتی
از جوانان تو باید خواست اینک همتی

هر که باشد پیشتازِ کاروانِ ارتقا
از خدا خواهیم او را رحمتی و نصرتی

آن‌که بر ضدّ تعالی می‌نماید قد علم
عاقبت او را نباشد بهره‌ای جز خجلتی

گر شود پاک این وطن از هر نفاق و اختلاف
پاک خواهد شد ز هر جهل و فساد و ذلتی

در همه عالم بشر را یک خدای واحد است
نیست بالاتر از او در کل هستی قدرتی

کشور ایران سزد تا پر بگیرد سوی اوج
تا شود ایمن ز هر فقر و رکود و نکبتی

پایه‌پای علم و فن، شعر و ادب، سعی و عمل
طی کند آفاق را تا باز یابد شوکتی

عمرمان بیهوده طی شد در نشیب و در فراز
حاصل ما چیست؟ جز درد و دریغ و حسرتی

جمله را کار و عمل باید نه گفتار و شعار
حرف تنها چیست جز افسانه بی‌حجتی؟

گر سخن‌هامان ز کار خلق نگشاید گره
در میان مرد و زن هرگز ندارد قیمتی

ای خلیقی موج شعر خویش شورانگیز کن
با کلامت خدمتی کن تا بیابی دولتی

خاک ایران

منم آن شاعر عاشق که عشقم ملک ایران است
کزین کشور جهان روشن چنان خورشید تابان است

ز خاکِ خوشتر از باغ جنانش آن چنان مستم
که دست من غزل پرداز و نای من غزلخوان است

ز تاریخ کهن مانده هزاران دفتر و دیوان
که هر بیت دل‌انگیزش گواهی بر دلیران است

دل من می‌تپد از شوکت دارا و نوشیروان
تمام هستی‌ام در حسرت آن گنج پنهان است

وجودم زخمی است از فتنه چنگیز و اسکندر
ملول از هرچه ترک و تازی و تاتار و افغان است

هنوز اما هزاران یادگار از شوکت دیرین
به هر جای وطن چون گوهری تابان و رخشان است

جهان منشور کوروش را هنوز آئینه می‌بیند
که عدل و دانش و آزادگی در آن نمایان است

کلام حافظ و سعدی، نی جان‌سوز مولانا
نماد ذهن و قلب و جان و نور عشق و عرفان است

هم از خیام و فردوسی، نظامی خواجه و سلمان
اثرهایی فراوان در ضمیر پاک انسان است

ز طب و دارو و زیج نجوم و حکمت و منطق
و آثاری گران‌قدر و گران‌مایه فراوان است

سنایی، رودکی، عطار، ناصرخسرو و جامی
و ده‌ها چهره‌دیگر عیان در طول دوران است

امیران فرهمند و وزیران خردپرور،
که هر یک رانسان دانش و فرهنگ و ایمان است

خلیقی گر هوای دانش و فضل و هنر دارد،
شگفتی نیست کو پرورده دامن ایران است

خیام

بده ساقی می حافظ که تا روشن کنم جان را
ز دل بیرون کنم اندوه دنیای پریشان را

شراب ناب شیرازم ده از شعرِ تر حافظ
مگر سامان دهم این روزگار نابسامان را

بخوان شعر جمال‌الدین و دیوان کمال‌الدین
نشاط و هاتف و صائب، ادیبان سپاهان را

چکامک‌هایی از تبریز و هم کرمان و هم ساوه
سمرقند و بخارا، گنجۀ غزنه، سُغد و شروان را

بده ساقی می شرقی که در مستی به یاد آرم
بزرگان سخندان و سخن‌گویِ خراسان را

هرات و توس و بلخ و فاریاب و مرو و فریومد
به‌ویژه شهر نیشابور، این فیروزه باران را

به یاد عارف فرزانه، عطار نیشابوری
بخوان با من هزاران نکته از اسرار عرفان را

بده ساقی، می خیام، مرد شعر و اندیشه
که بنماید به من چون آینه اسرار کیهان را

نجوم و هیأت و شعر و ریاضی حکمت و منطق
رموز سر به مُهرِ عالم پیدا و پنهان را

مدار گردش دنیای خاک و جملهٔ اجرام
که جای وهم بنشانند به کرسی علم و برهان را

کسی چون او چنین نگشود راز عالم هستی
تضاد جسم و جان و ارتباط خاک و انسان را

کسی نستود چون او شادکامی را و رامش را
بهار لذت دل را و تن را، شادی جان را

صفای حال را بگزید بر دیرین و آینده
و روشن کرد اوضاع جهان و حال دوران را

میان سبزه و خود کشف کرد اسرار خلقت را
دلیل اشتراک و نسبتِ مخلوق و یزدان را

بسازد جامی از مهر و زند بس بوسه‌ها بر آن
و بعد از آفریدن افکند تا بشکند آن را

فراز قصرهای پادشاهان بوم بنشانند
که با کوکو؟ بگوید بازی این چرخ گردان را

بسیط آسمان میدان او، گردندگان گویش
به میدانی که میدانست حال گوی و چوگان را

به اوضاع جهان و عمر کوتاه پشت پا می‌زد
چو ابر و باد می‌دانست این دنیای امکان را

نگاهش گرچه بر کل جهان چون موج می‌چرخید
نهاد او در دل نوروزنامه مهر ایران را

به نامش لحظه‌های عشق و دانش ثبت گردیده
چنان بود و چنین باشد بزرگان سخندان را

خلیقی پاس این والایی اندیشه و دانش
به باغ دفتر خود می‌نوازد نغمه جان را

زندگی‌نامه

آدمیت نیست تنها جامه در بر داشتن
یا کلاه و تاج یا دستار بر سر داشتن

جز کمال و فضل و دانش نیست انسان را سزا
نز یهود و گبر و ترسا، خویش برتر داشتن

معنی و مفهوم خلقت نیست این، کز شش جهت
چهره خورشید و اجرام مدور داشتن

محورِ اصلی خلقت فضل و انسانیت است
کی سزد گردندگان را اصل و محور داشتن

داد ایزد اشرف مخلوق را این برتری
تا ورای نفس، در خود گنج گوهر داشتن

در گلستان این سخن کرده بیان شیخ اجل
باغ جان را باید افزون شاخه و بر داشتن

پاسِ عرفان و کمال مولوی بایسته است
لحظه‌لحظه ذهن و احساس منور داشتن

بازتاب دانش و بینش حقیقت‌پروری‌ست
سایه‌ساری سبز چون سرو و صنوبر داشتن

در ره شأن و شرف، بهر مهار نفس خویش
حرمت دوشیزگان را مثل خواهر داشتن

روی زیبا، سیرت زیبا همی خواهد نه آنک
روی گیسوی و گریبانِ معطر داشتن

گرچه طبع دلبرِ من نیست جز ناز و ادا
باید این انگیزه را در عشق باور داشتن

همره ناز و نیاز عشق می‌شاید مرا
افتخار دانش و فرهنگ همسر داشتن

می‌کنم از جان و دل الطاف یزدان را سپاس
پاس فرزندان کوشا و هنرور داشتن

با همه این مسند و سرمایه و علم و ادب
بایدم در بین مردم شوکت و فر داشتن

گر سخن برخیزد از دل، نیز بنشیند به دل
چشمهٔ اخلاق باید در دل و سر داشتن

دور بادا چشم من از هر نگاه ناروا
یا دل آلوده و ذهن مکدر داشتن

پاک از وسواس و مکر و حیلۀ اهریمنی
ذهن بی‌آلایش و قلب مطهر داشتن

نور عقل و نور ایمان را به راه زندگی
در تمام روز و شب، سالار و رهبر داشتن

ای خوشا باشد خلیقی را دلی خورشیدوار
آفتاب عشق در اوراق دفتر داشتن

بیمار

دَم بیمارها را گر نسیم صبحدم کردم
یقین دارم که حجّ اکبر و سیرِ ارم کردم

چو دیدم چهرهٔ بیمار را افسرده و غمگین
وجودم را فزون از جان او لبریز غم کردم

برایش ساختم دارو که دردش را کنم درمان
کنار بسترش از بهر خدمت قد علم کردم

بسی شب‌زنده‌داری کردم و یکدم نخواییدم
چو خادم خدمت او را پیایی، دم‌به‌دم کردم

خلیقی این همه همدردی و از خود گذشتن را
به پاسِ پیروی از ایزد صاحب‌کرم کردم

مقام پرستار

چو بیماری ز درد احساس غم کرد
پرستارش به خدمت قد علم کرد

چه نسبت سنگدل را با پرستار
که این لطف و محبت، آن ستم کرد

به امید شفای دردِ بیمار
پرستار از وفا لطف و کرم کرد

چو سروی بهر خدمت قامت آراست
چو بیمارش ز دردی، پشت خم کرد

خدایش از بلاها دور دارد
که آرامش فزود و رنج کم کرد

به پای دردمندان تا توانست
به جان ایجاد شادی، رفع غم کرد

خلیقی بهر تمجید از پرستار
سرود خویش را زیب قلم کرد

نوید دندان‌پزشک

همه شب تا سحر از درد دندان در فغان بودم
ز دست این بلا، بین زمین و آسمان بودم

ز درد بی‌امانِ فکّ خود فریاد می‌کردم
بسان گُلبنی درگیر، با باد خزان بودم

چو تشنه در هوای چشمه می‌گشتم سراسیمه
به دنبال یکی دندان‌پزشکِ مهربان بودم

لبم دیگر نمی‌یارست بر جامی زند بوسه
ز فرط درد گویی بی‌زبان و بی‌دهان بودم

سراپای وجودم همچنان می‌سوخت در آتش
تو پنداری که جسمی در دل آتش‌فشان بودم

چو دیدم در مقابلِ چهرهٔ دندان‌پزشکم را
تو پنداری که من در سایهٔ باغ جنان بودم

کجا بودی؟ کجا بودم؟ مصیبت بود هجرانت
نمی‌دانی که بی‌تو در کجایِ این جهان بودم؟

نوید زندگی! دندان‌پزشکِ مهربانِ من!
نجاتم ده که من بی‌تو، به غایت ناتوان بودم

تو هم مانند من بس رنج بردی درس‌ها خواندی
وگرنه بی‌اثر بودی تو و من بی‌نشان بودم

تو در یاد خلیقی هستی و پیوسته خواهی بود
که چون بلبل همیشه نغمه‌خوان گلستان بودم

غنچه‌های نوگل فردا

درخشان می‌کند فرزند ایران نام ایران را
دوباره می‌کند آباد، میراث نیاکان را

هزاران راز پنهان است در تاریخ این کشور
نمایان می‌کند ایرانی این اسرار پنهان را

دوباره چلچراغ علم را هرجا برافروزد
ز تاریکی برانگیزد فروغ شعر و عرفان را

بنازم چار فصل و هفته‌ها و ماه و سالش را
که حتا در خزان دارد صفای نوبهاران را

زهی خاک هنرخیزش زهی طبع گهرریزش
که روشن می‌کند دل را، شکوفا می‌کند جان را

خوشا ایران و ایرانی که رغم این همه دشمن
حفاظت کرده قدر و اعتبار و شأن انسان را

نهاده پشت سر، شیب و فراز و سردی و گرمی
نه خود را داده است از دست و نه معنای ایران را

خوشا گلخندهای غنچه‌های باغ آینده،
که تضمین می‌کند انگیزه‌ی لب‌های خندان را

همین گل‌ها که می‌رویند و می‌بالند و می‌خندند
معطر می‌کنند از عطر خود باغ و گلستان را

خدایا حفظ کن این همت و این وحدت و شوکت
نگهدار این خلوص و این صفا، این نظم و سامان را

وطن خواهی و مردم دوستی و عشق ایرانی
هماره باشد الگو سالمندان و جوانان را

خلیقی گرچه کرد آغاز این مضمون فرخنده
خوشا روزی که ببیند خوش‌تر از آغاز، پایان را

برخیز، ایران

موسم فتح باب ایران است

دوره التهاب ایران است

گام بردار ای مرا همراه

برهه اضطراب ایران است

شاعری گفت چیست مضمونت

گفتمش انقلاب ایران است

فصل، فصلِ طلوع ایرانی‌ست
صبح و پایان خواب ایران است

نکته‌نکته، هزارها مضمون
سطر سطرِ کتاب ایران است

بهترین نور در همه عالم
پرتو آفتاب ایران است

ای خلیقی دقیقه را دریاب
لحظهٔ انتخاب ایران است